

تنها خورشید شاهد بود

دری که در کوچه راه می‌رفت داشت به مرگ نزدیک می‌شد
 که ناگهان خانه روشن شد و سفیدموی
 شانهای از دانایی را در دست گرفته و خدا از آینه شکسته
 تمام راه رفته را بازگشت تا پیش نخستین پنجره‌ی بسته
 آدم شدن را بیاموزد هنوز از آثارِ بمبارانِ جانِ جنگل‌هایِ صدسال پیش
 این‌جا نوزادِ پرنده‌گان معلول پلنگانِ لنگ و کر و بی‌دُم
 و بچه‌هایِ انسان بی‌چشم و بی‌دست به دنیا می‌آیند
 کوچه‌ای که روزی به جست‌وجویِ درِ دل‌خواه‌اش راه می‌رفت
 ناگهان سنگی را یافت که از تَرَک‌های‌اش مرگ سر به بیرون می‌کشید
 و ترازویی را که در کفه‌اش شانهایِ شکسته و فرچه‌هایِ کهنه
 ساعت‌هایِ مچی‌ی از کار افتاده و انگوهایِ زنگاری
 و در کفه‌ی دیگرش یک خدا به اضافه‌ی دو هیچ
 ای یادگارهایِ غمگینِ اسارت‌گاه ای قلوبِ گشوده پنجره‌هایِ بسته!
 این‌جا هنوز از آثارِ سمی‌ی گازهایِ صدسال پیش
 از جنگِ جوانه‌ها و ریشه‌ها با هم ماهیان بی‌باله و بی‌دُم
 و پرنده‌گان بی‌پیر و آواز به دنیا می‌آیند
 این‌جا کوچه‌ها و ترازوها کوچک‌ترین سخنی نمی‌رانند از آن شاهد
 از آن تنها شاهده‌ی که خورشید بود

شاهدِ هُدُکُشی‌ها و طاووس‌سَرپُری‌ها شاهدِ تحقیر و توهین به انسان‌ها
 شاهدی که بینِ دو کفهِ ترازو و دو کفِ دریا
 خیانت را برگزید و لب فرو بست و هرگز پا در درگاهِ دادگاه نگذاشت!
 پس با این حساب شاید که آن آرمان و آرزوها
 تنها تخیل‌هایِ درونِ یک کتاب بود و روشنیِ خانه نه از چراغ
 که از دو چشمِ یک گرگ آه ای دانایی
 تو چرا تا شانه‌ای را به دست می‌گیری دانه دیگر و پرنده دیگر و
 پیمان به خیانت تبدیل شده است؟

برادرِ من برف بود

قول داد نمیرد تا من از سفر بازگردم در تمام ظلمت
 نطفه‌ی سفید سلام آغاز یک آشنایی دوباره گردم
 اما ذره‌ای که شور و غباری که جوانی نام دارد
 با جریان جاری جوی می‌رود و
 خبری درست و حسابی از کار و بار خویش ندارد
 تو از سرزمین نیاکانی با اندیشه‌های نیک آمده‌ای
 با عواطفی امروزی یا فردایی رفتارت مثل مهتاب شیک و پیک
 و درمقایسه با نظم نبض ساعت‌ها قلبات دارای شریفترین تاک و تیک
 لیک این را نیز باید گفت که تاکتیک استفاده از هر وسیله‌ای حتا پلید و بد
 آفتاب هیچ هدفی را و هرگز تیرئه نمی‌کند!
 خسوف آسمان با رگبار رگ‌های آدمی سر و سری دارد
 چنین که خونی به رنگ خدا در این دیار آواز می‌خواند
 و رقص هر چیزی به جز برف سفید است آری ای برادر
 عاطفه‌ای که چراغی از خرد را در دست خود ندارد
 دیر یا زود ولی به ناچار در چاهی فرومی‌افتد که نجات از آن
 تنها به یک تصادف جتوار یا دو شانس باری به هر جهت نه تار
 بسته‌گی دارد جوانی پرنده‌ی پرکشیده‌ایست که دیگر به آشیانه باز
 و "تمی‌گردد" جواب برهنه یا پوشیده‌ی درختی

که زایش و مرگی جاوید را به جوی فرومی‌بخشد
 چاقو اگر در بدن خود رگ می‌داشت شاید که این همه خون را نمی‌ریخت
 سرها را از سرزمین مطبوع تن‌ها جدا
 و سفرها را بر سفره‌ی سیاهِ عزا نمی‌نشانید
 آری ای قلبی که برای رسیدن به شریف‌ترین هدف
 بی‌وقفه زخمه بر ساز می‌زنی
 ای دارنده‌ی زیباترین سکوت و سرودهای آسمانی
 برادرِ نجیب من برف بود برفی که قولِ پاکیزه‌ی نمردن‌اش را
 با کوچک‌ترین وعده‌ی پاداشِ خورشیدی دل‌فریب آب کرد
 هم سلام و هم بوسه‌ی آشنایی را عازمِ صورتی بی‌اسم در سراب کرد

عنصرِ سُرنده‌ی تصمیم

آن تنهاییِ حجمِ هنر‌سازِ خویش را با هیچ چیزِ دیگری در جهان
و من نمی‌کنم عوضِ سرنوشتِ سوخته‌ی خویش را
با هیچ آتش‌زنه‌ای حتا اگر در این خانه نه میهمان بل که میزبان
نا عادل‌اند میوه‌ها
که خودشان را به بشقابی تعارف و به بشقابی دیگر تعارف نمی‌کنند
دستِ یکی را می‌گیرند و به اوجِ خدایی
و دستِ دیگری را گرفته و او را رفیقِ موجی متکبر در لجن‌زار می‌کنند
عنصرِ سُرنده‌ی تصمیم آیا چه تأثیری دارد در سرنوشتِ یخ‌ها؟
و وقتی که استعدادی نیست ارتفاع را حجم به چه کاری می‌آید؟
تن را خوار مدار! چرا که حتا برای رفتن به رویِ دار و قدیس شدن
تو به او نیازمندی برای شعرها را نزدیک به رنگین‌کمان نوشتن و
در جیبِ آبی‌ی آسمان گذاشتن خودم مزاحمِ خودم هستم من
مزاحمِ هیماه‌ی بی‌دود شدن با خود آمیختن چنان که دو روح در یک تن
دل با بشقاب‌های شکسته و رنجور داشتن
از عاطفه‌ی شدیدِ میوه‌ای عادل سخن می‌گوید
در خانه‌ای بی‌میزبان و بی‌خدا
که همه‌ی انسان‌ها میهمان‌هایِ عاریتی‌ی او هستند
ای هنر‌سازِ سوزنده در سرنوشتِ ناگزیرِ خویش

به کجا تو می‌توانی بگریزی وقتی که از تنِ خودت در گریزی
 و گریز تن دارد و گریز بی‌تن وجود ندارد؟
 ای دانسته که جهان را بشقاب‌های متعددیست
 و برای خوراک‌های مختلف در آن بی‌تمایز پاکی یا ناپاکی
 استعداد یا بی‌استعدادی داد یا بی‌دادِ انسان
 من اما با دزدانِ نور و شعر از جیبِ نجیبِ آسمان شریک نمی‌شوم
 من می‌دانم که آن عالی‌جنابانِ کاخ‌های منجلابِ پستی‌شان
 بالاتر از جنایت است
 و عوض کردنِ جای سرنوشت‌ها و جای‌گاهِ آدم‌ها با هم
 چنان زشت و ناهماهنگ چون عوض کردنِ مکانِ اعضای متفاوتِ یک تن
 و رفتن‌شان به راهی ناروشن بی‌دانش و بی‌هم

عشق در قوری

من دیگر سال‌هاست که خواب‌های‌ام را به فارسی نمی‌بینم
 ناب‌ترین آب‌ها را بی‌گوش می‌شنوم
 و می‌دانم که سرما و سفاهت در همه‌جا و هر زمان
 به یک‌سان سیلی می‌زنند به صورتِ انسان
 من سپاس‌گزارم از تمامِ بدی‌ها و بدها چرا که به تو کمک کردند تا کم‌کم
 خودت را بهتر و بیش‌تر بشناسی و چون سیم‌رغی غریب
 سرفراز از آتشِ خویش به درآیی
 هر کتابِ درختی‌ست و هر سطر بندِ رختی
 تمامِ عمر دهنده به دنبالِ خوش‌بختی
 و فراموشی به پشتِ سرِ خویش که می‌نگرد عمرِ نسلی را رفته بر باد
 و می‌بیند تنها خودش را شاد خواب‌هایِ من در ورایِ زبان‌ها پرواز
 اما دیگر نمی‌کنند دل‌نوازی از خدایی
 که خودش نیازمندترین حیوانِ جهان است
 و آتش و خوبی را به دندان گرفته از درخت و از آدمی دور می‌بزد
 آن کلید گم‌شده در جایی بی‌گمان دارد می‌اندیشد به رازِ باز نشدنِ قفلِ در و
 سعادتِ انسان و به ذره‌خاک‌هایِ تشکیل دهنده‌ی یک کوزه
 که دیر یا زود اسرارِ یک‌دیگر را آشکار و به ذاتِ زلالِ آب خیانت می‌کنند
 این سال‌ها با تنهاییِ عظیم‌شان خمیدم‌پشت و بیمار

هر یک رسیده به زبان و اسلوبِ خاصِ خویش
 دور می‌شوند و در کولاک و فراموشی گم
 و دانسته که طلبِ کمک از بدها و بادصفتان
 آدم را پوزهدار و صاحبِ دُم می‌کند اما کسی که یک آتش را می‌کارد
 به یقین بیست‌بیست سیمرخ را می‌دروید
 ای کسانی که جان و وجدان‌تان را مثلِ شلوار و کُتی کهنه
 درآورده و بر چوب‌لباسیِ لُق و تَقی آویخته‌اید
 ای کسانی که در چشمان‌تان دو گرگ از چشمان‌تان دو گرگ
 به لرزش و زکام یک قندِ برهنه می‌نگرند
 سفاهت کلاه‌اش بر سر و کفش‌اش در پا
 فکر می‌کند که این‌جا با تنبلی و آن‌جا با توطئه
 پیروز می‌شود بر پاره‌گی‌ی کتاب و بر سرما
 من اما تا چشم گشودم پس از زادن دیدم که چیزی عزیز را کم دارم
 هوسِ بوسه‌ای عقیق‌رنگ و چایی مکعب‌شکل و
 عشقی خوب کشیده دَم را دارم

گره آن قدر دیوانه شده بود

گره آن قدر دیوانه شده بود
و بی‌قراری نبود مگر از عدم درک هزاران رازِ گُرگرفته‌ی گیتی
که من از ناچاری گردنِ تسلیم را به ریسمانی از شعر سپردم
رفتم و دیدم که زیر زمین بالای آسمان است
در اعماقِ دلِ هر ستاره‌ی روشن یک خلأ و دو هیچِ تار است
و مکان‌ها به عمرهای تپه‌تپه شده‌ی پشتِ سرِ خویش نگاه می‌کنند
اما به جز گفتاران و کرکسان و ناکسان را در حالِ چِرا نمی‌بینند
و اشیایی را که از هراسِ بادهایِ سریع‌السیر و زوزه و داس‌های‌شان
چسبیده به هم معصومانه پناهگاه و فریادرسی را می‌جویند
جوجه از تخمِ درمی‌آید و کم‌کم رشد سپس پرواز
اما دیگر به درونِ تخم نمی‌آید هرگز باز و از دل‌تنگی برایِ آغوشِ گرم و
بویِ خوشِ بالِ مادرش به ناگزیر دیوانه
و گردنِ خودش را به گره ریسمانی از پرواز می‌سپارد
حالا دیگر مگر با میکروسکوپ مگر با تلسکوپ
نه به دنبال یک میکروب
که به دنبال آدمی اصیل و شعری درخشان بگردی
آدمی که در شرافت و تفکر آشیانه و دارد دل با یاس‌هایِ موردِ تهدیدِ داس
چشم با فلسفه‌هایِ فقیر و گرسنه در نوان‌خانه

خاطره‌ای خسته خودش را از کوله‌بارها درمی‌آورد
 می‌بزد و در خاک‌های دور و غریب می‌خواباند
 و ناگهان از خودش می‌پرسد که آن زمین این‌جا بالای آسمان چه می‌کند؟
 و چرا تارِ عمرِ کفچه‌مار و گفتارِ پیروزمندِ سال‌نامه‌هاست؟
 و آیا اشیا با شخصیتِ اصیل و شعرهایِ درخشان‌شان
 بدی‌ها و بادها را فراری خواهند داد؟ نه
 ای تکه‌تکه شده‌های سیاهِ پوستِ یک تخم ای دوست‌دارانِ پرواز
 ای از دست داده‌گانِ جوجه و مادر و جدش
 من آن‌قدر دیوانه نخواهم شد روزی که با ریسمانِ سفیدِ شب سخن بگویم
 سخن از گردنِ ستاره‌گانِ تسلیم ناشدنی‌ای که چشم‌اندازشان
 خاستگاهِ میکروسکوپ و تلسکوپ یا صحنه‌ی سخنرانی‌ی فیلسوفی‌ست
 با گردنِ گرِ کرکس و پاهایِ ناپاکِ گفتاری اما با این حال
 مدعی‌ی گرمگشایی از هزاران رازِ رنگین‌گیتی

دست شستن با ماه

در این جهان هیچ چیزی اثبات‌گر چیز دیگری بر میز
و هیچ کسی نیست که در سراسر زندگی درون‌اش نداشته باشد
یک دو سه کرکسی مثلن "آدولف هیتلر" که با یک نفس
هزاران هوای دامن‌پاک را می‌کشانید در قفس
یا می‌گشت میلیون‌ها انسان را در حبس و
نابسنده بود برای‌اش صابون‌های ساخته شده از چربی بدن کودکان
و خفه کردن گازهایی کهکشانی نزدیک به خدا
آری همان هیتلر نادرخشان‌کردار
که پارتیزان‌ها و کمونیست‌ها را می‌کشید بر دار
بسیار حیوان‌دوست و گیاه‌خوار بود بر روی میزش در بشقاب
نه قاشقی سرافراز که چنگال‌گرگی خوار بود
هیچ چیزی این جهان را با به قفس کشاندن‌اش با پر و بال بستن‌اش
یا کندن‌اش مطهرتر یا مفتضح‌تر نمی‌کند
و از یقه‌ی گازهایی کهکشانی را گرفتن و به زمین فروکشیدن‌شان
و سربریدن‌شان نه آبی قرمز می‌شود و نه آسمان سقوط می‌کند
مثل دو جمله‌ی مختلف‌المسلک که در یک نقطه می‌توانند با هم تلاقی کنند
دو انسان مختلف‌الکردار هم می‌خواهند خود را برتر از دیگری نشان
و اصلن به روی خودشان نیاورند که تمام آینه‌ها دو رو دارند

یعنی که هر کرکسی در درونِ خودش یک دو سه آدم را مخفیانه
 به جانبِ خدا شدن فرامی‌فرستد
 تا با قربانی کردنِ گوشتِ بدنِ پارتیزان و کمونیست‌ها
 و دادنِ دروغ‌های جَزْجَزکننده‌ی پُرچربی به آسمان
 آسمان را به وسوسه نیندازند که حتا یک بار هم که شده به جای صابون
 دستان‌اش را با ماه بشوید
 ای میزی که برای‌ات فرق نمی‌کند چه چیزی بر روی تو بودن
 چه چیزی را بر تو گذاشتن چه چیزی را از تو برداشتن
 هیتلر که می‌گفت: «موسیقی‌ی "ریچارد واگنر" مذهبِ من است»
 چاره‌ی بیماری‌ی واگیرِ سلطنت کردن بر جهان‌اش را
 در خاکستر کردنِ ارکسترِ کتاب‌های تابانِ دست‌نوشته‌ی آهوان می‌دید!

خواهران من ستاره‌گان بودند

خوابی داشت حق‌هق و طولانی در نیمه‌های شب می‌گریست
 گسست بلند زنجیرِ قطره‌های اشکی او را بیدار
 و یکتادستی از بسترِ خاکستری برخاسته پیش پنجره رفته
 از لای دو لنگه پرده به بیرون نگریسته ققنوس را دید که کم‌کم دور
 و تک‌ستاره‌ی مغمومِ شبی را که رفته‌رفته کور می‌شود
 ای عصایِ دل‌شکسته ای خودت را با شبِ یک نورِ درونی فریفته
 راهی که به خانه‌ی خرابِ خواب می‌رود
 پیداست که سنگ‌ریزه‌های اش با خود
 آب را برای سلام و دست‌دادن با چشم همراه می‌آورد
 اما به راستی ای سراب دغدغه‌های تو از چه
 دویدن‌های پُرشتابِ تو به کجاست؟ و تو ای خفاشِ کفاش
 آیا تو چه‌گونه می‌خواهی کفشی خاوری را برای پاهایِ عظیم و درخشان
 خورشید بدوزی

خورشیدی که حتا در خواب هم همواره می‌گرید!؟
 خواهران من ستاره‌گانی بودند که از اوجِ خیرخواهی و نهایتِ شفقت
 حتا با تکه‌تکه‌ی پراکنده‌ی ابرها روبوسی
 و وسیله‌ای پیدا می‌کردند برای آشتیِ دو لنگه پرده‌ی قهر کرده با هم
 برای شیدا کردنِ اشباحِ بی‌شمارِ ققنوس

دریغا که سخن‌ها و وعده‌های آن کفشی در سراب کوه را کور کرد!
 کوزه‌ها را به جای آب پُر از درد و پُر از گرد!
 اما نهای شریف این روبالشی هنوز از نفوذِ محترم و مخفیانه‌ی خورشید
 در فضیلتِ مرموزِ بی‌قراران و بی‌خوابان سخن می‌گوید
 از فضیلتِ خوبانی که جاودانه با روباه و روباه‌صفتی در جنگ
 و سلام و روبوسی‌شان با ماهِ تابانی که ملحفه‌اش پریشان و خال‌خالی
 مثل پوستِ پُرحشمت و پهلوانی‌ی پلنگ

معنا بی‌معناترین چیز جهان است

۱

ای خانه‌ی دل‌شکسته و فقیر به اندک گرما و روشناییِ حقیر خویش
 راضی باش و شاد! چرا که چه دخمه‌های سرد و مغلوب در نبرد
 از هجومِ رخمه‌ها و خرفسترها در رخنه‌های‌شان خاک بر سران و گریان‌اند
 چشم‌های‌شان بی‌چاره و خسته راه رفتن به چهره‌ی دوزخ را نمایان‌اند
 و تو ای پای‌لنگ با جاده در جنگ
 از فرهنگِ مقاومتِ خود خوش‌بخت باش و سرافراز!
 چرا که دو پای بریده‌ی بسیار آدمیان بسیار بی‌نویان
 هنوز این‌جا و آن‌جا در میانِ خدایان
 به گدایی در گرما و سرمایِ سخت مشغول‌اند
 و طعنه‌ی خوب و بد و چپ و راست را پذیران
 اما این بال‌هایِ کدام آزاده‌گیست که از رویِ جسدِ آرزوها
 از رویِ سر و دست و چشم‌هایِ جدا افتاده از یک‌دیگر بی‌اعتنا می‌گذرند؟
 این کدام صاحب‌خانه است که خودش هم خبر ندارد
 از اجاره دادنِ یکی از اتاق‌های‌اش به مرگ؟
 مگر به دنبالِ معنایی برایِ زنده‌گی بودن
 بی‌معناترین چیز در این جهان نیست؟
 گرماهایِ کوچک‌کوچک و روشنایی‌هایِ جزیی و تکه‌تکه

غرقه در کارِ کارگاهِ پُربارِ هنرشان رَشکِ خورشید را برانگیزان
 دل برایِ علت‌هایِ معلولِ بی‌دست و پا سوزان
 دوست‌دارِ طنز و طعنه و اشاره پادشاهیِ جهان را در کف و
 دریا را در دل دارند از سقف‌شان گام‌هایِ من‌اند که می‌بارند
 تو این‌جا پُری و آن‌جا تهی و جهان بشک‌هایِ که برایِ رعایتِ دمکراسی
 به نور و به ظلمت به دوزخ و به فردوس به چپ و به راست
 به یک‌سان اجزایِ عبور از رخنه‌هایِ خویش را می‌دهد و بدین‌سان غلبه
 هم غالب و هم مغلوب را غرقه‌یِ طعنه و طنز و هجو می‌کند

۲

یک سنگ بی‌قلب از سختیِ مفهومِ مقاومت تعصب را می‌فهمد
 و مورچه‌یِ تحتِ تعقیب و ساعی برایِ فرارفتن از خویش و
 بر قلمه‌یِ سفیدِ او نشستن را متعصب می‌نامد
 چپ و راست و تلخ و شیرین و پادشاه و گدا را یک‌سان می‌داند
 اما مگر از روشن شدنِ شمعی در وسطِ پاهایِ تو نبود
 که آمیزش با ظلمت صورت گرفت و نوزادی به نام سپیده‌دم زاده؟
 و مگر معنا بی‌معناترین چیزِ جهان نیست؟ و دمکراسی کسی که گاه
 در هر دامِ دامن‌اش هزار هرج و مرج موج می‌زند
 صدها خانه را از جا کنده دربه‌در یا روانه‌یِ منجلاب می‌کند؟
 ای مورچه‌یِ سفید

تو همچنان به پنجره‌های فقیر و پیچ‌های بی‌دارو و بی‌مدرسه
 و به میخ‌های فروتن و عاشق عشق بورز! تو همچنان بدان:
 خبری که از بشکه‌ها و کاسه‌ها سر به بیرون می‌کشد
 و از آرزوها و گذرگاه‌ها می‌گذرد
 گاه بر چهره‌ی خود نقابی از مرگ را می‌زند
 تا اتاق‌ها دست از مقاومت و مُصمیتِ خود برداشته
 کلاهی از بی‌اعتنایی را بر سرِ خود گذاشته و چراغ‌ها
 پرسش و تحول را خاموش کنند ای گام‌های من
 حالا دیگر روشن شده است که معنا نعنایست که تندی‌اش از رشک
 به کام هیچ فلفلی خوش نمی‌آید

یک گلو وجدان‌های مختلفی دارد

وجدان به گلوی خودش شک می‌کند
از تعدد صداهایی که یکی‌شان طرفدارِ یلداهای پُرتاره
دوتاشان هواخواه کوره‌ای بی‌خُرده اثری از سه آتش‌پاره
و من نگران که مبدا عقاب بر خلافِ زمانِ عمرش پرواز کرده
راه رفته را به آشیان برگشته جوجه شده سپس به درون تخم رفته و
محبوسِ ابدیِ تاریکی و تنهایی و هیچی شود
جهان از این شعبده‌بازی دچارِ گیجی شود یک گلو وجدان‌های مختلفی دارد
بسته به عمر و به گسسته‌گی از منفعتی
هر دم کشت‌زاری دیگرگون از ابرها فرومی‌بارد
و آدمی بی‌خبر از مرگی که در زیر پای‌اش سبز شده
آرزویِ عشق‌هایِ نو و بهارانِ نیامده را می‌کند
آیا از یخی که در مُخِ شخصیتی اصیل است
سرانجام یک فضای روشن‌فکر بر خاک فروخواهد چکید؟
یا از نخی که در روشن‌فکری جامه‌ای برای شخصیتی اصیل دوخته؟
ای پدرسوخته چرا تو تا خودت گنجشکی ضعیف بودی
از قدرتِ درنده‌ی چنگالِ عقاب انتقاد و از ثروتِ فراوان‌اش نفرت داشتی
اما از هنگامی که خودت به عقاب تبدیل شدی
به تل‌انبارِ جسدِ گنجشک‌ها در صندوقِ عقبِ هر ماشین بی‌اعتنا

و خودت را به ندیدنِ سربریدنِ صدها ستاره‌ی شبِ یلدا می‌زنی؟
 کاش به جای بارشِ بمب از هواپیماها بر سرِ خاک و بر کلاه کاه‌گلی‌ی خانه‌ها
 آدم‌های شریف از ابرها ببارانند دل‌شان را
 تا زمین سرشار از دوستی و ادب و ادبیات شود
 و تا که آن سروِ سر به اوجِ آگاهی ساییده
 پشیمان از عزمِ بازگشتِ خطِ سیرِ عمرِ خویش و تبدیل‌اش به دانه شدن
 سپس پنهان گشتن در پرده‌ی عدم آه ای نگرانی‌ی در اجاق‌ها سوزنده
 آه ای صدای خاکستر شده و از یاد رفته
 این چه پروازی‌ست که تا نخ‌ی از آن را فرومی‌کشی
 تمام پهنآوری‌ی عصمتِ آسمان شکافته می‌شود و
 همه‌ی آشیانه‌های سرافرازِ سرِ شیروانی‌های زمینی ویران
 و آن چه وجدانی‌ست که ادعای روشن‌فکری را دارد
 ولی در مباداها و خدانکنده‌های برخاسته از لب‌ها پیایی دروغ‌های پُرکننده و
 تخم‌های گندیده را می‌گذارد؟

ببَرم را با خودم دارم از کجا می‌آورم؟

مرا با خودت ببَر به هر کجا که خودت را از آن می‌آوری
 و می‌درخشانی خدا را در اشک‌های ات
 و پاک می‌کنی دوباره او را با ابرهای ات
 نیمه‌های شب که یک سیب کامل خوابیده است و دست
 هوای چیدنِ نچیده شده‌ها را دارد هر چراغی
 اعلامِ حضورِ عزیز وجودِ چشمی‌ست وجودِ عزیز واژه‌ای شریف
 در سینه‌ی چه کسی به جای یک قلب یک بادمجان است
 و در وسطِ پا‌های اش به جای خایه سخنِ محرمانه‌ی دو گوجه؟
 و حوّا می‌خواهد با پختن چه غذایی قضیه‌ی گنبدی‌آدم و
 قصه‌ی کهنه‌ی خدایانِ سرد را از عالم محو کند؟
 ببَرم را با خودم دارم از کجا می‌آورم؟ که خدا از ابرها به ابرها شکایت
 که خدا در درونِ ابرها می‌گرید و از موضعِ مردسالاری می‌گوید
 که: «مردان سیب‌اند و زن‌ها دانه‌های درون‌شان»
 که: «مردان چراغ‌اند و زن‌ها دودشان» ای بی‌وفا
 ای که حضورِ عزیزت نفت را روشن می‌کند و به ستاره چشم می‌بخشد
 و غمِ جامه‌ها را می‌خشکاند
 دیشب در خواب دیدم‌ات که از کوچه‌ی ما گذشتی
 اما نکردی که تقی بر در و سری به ماه و شعر و بچه‌ی ما بزنی

دیدمات که یگراست رفتی
و همیشه‌ای را در اجاقِ اسطوره و خرافه افکندی
و هیچ از خودت نپرسیدی که یک چراغِ کامل
چه‌گونه می‌تواند به سرنوشتِ نفت‌ها و
به عطشِ وسطِ پاهایِ پریشانِ انسان بی‌اعتنا باشد؟
و چه‌گونه می‌تواند نداند یا نخواهد که بداند که برف و تگرگ
خلطِ سینه‌یِ خدایی سرماخورده است؟
این ابلهان فکر می‌کنند که با کاشتنِ بادمجان در زیرِ چشم‌هایِ یک زندانی
و قفل و نمک پاشیدن بر اندیشه و زخم‌اش
غذایی خوش‌مزه را برای آزادی می‌توانند پخت اما دریغا که نمی‌دانند
که معنایِ جهان و عصاره‌یِ متغیرِ هستیِ انسان کلمه یا سکه‌ای نیست
تا من آن را از جیبِ خودم درآورده در کفِ دستِ تو یا دیگری بگذارم

کلاه آسمان به سر خدا گشاد است

گرچه سن تو به بی‌سنی رسیده است
 باز هم به کسب دانش و جمع‌آوری گنجینه‌ای از تجارب ادامه بده!
 زیرا در آن دنیا برای گریختن از دام گریزان بدتر از گریه
 و سگ‌صفتان اهل سعایت و سند و سفته به کارت خواهند آمد
 به شکار پشتیبان‌شان یعنی خدای زلف‌آشفته کلاه از سر خیر ندارد
 گوش از دست آزار و اذیت بینی درخت‌اش ثمر ندارد
 و مرغی چراغی را به دست می‌گیرد و می‌رود
 تا راه‌های پُردست‌انداز پرواز را از سنگ‌ها و ننگ‌ها بزدايد
 دانش و تجربه از زمین سبز که می‌شوند چراغ‌های قرمز جا می‌خورند
 و می‌بینند مرده‌گان دیروز همان‌طور با کفن امروزشان
 پشت فرمان ماشین نشسته سر از پنجره درآورده
 دارند دستور به مرغ‌ها می‌دهند و مرغ‌ها دارند
 برای سر کچل خدا کلاه‌گیسی‌ای را می‌بافند
 سال‌های سن شاید به پشت سر خود نگاه کنند
 اما بازگشت به بایدها دیگر برای‌شان مقدور یا مقدر نیست
 برگزاری مراسم جشن سیزده به در
 نتیجه‌اش حتمن در آمدن دو ماه شب چهارده
 از زیر دامن یک دختر پانزده ساله نیست اسم آن سگ‌صفتان

آن سنگ و ننگ به دستان را
 باید در کیسه‌ی کثیفی گذاشت و در پشت پرده‌های تاریک
 در پستوهای پست و صندوق‌های دق کرده پنهان کرد
 تا الفبا شرمسار از کردار خویش و زمانه از خودش گریزان نگردد
 و نه گلی در گنجینه‌ی دانش بشری رفته به دنبال پروانه‌های حشری
 گرچه کلاه آسمان به سر خدا گشاد است و ثمر درخت کهکشان نااعلا
 "ابوعلا" به "معری" می‌گوید از ما سه نفر
 دو نفرمان پشتیبان آن دیگری نیست
 و در چهارراه‌ها چراغ‌های قرمز از فراز جای‌گاه خویش فرود می‌آیند و
 سر به این سوی و آن سوی می‌گردانند و فریاد که:
 ای مرغانِ راننده‌ی ماشین‌ها آن آدم‌های مست و مرده‌ی بغل‌دستان
 سن‌شان چند است و مقصدشان کجا؟ نام‌شان چیست؟

دستمالی پاک و پهناور است آسمان

دستمالی پاک و پهناور است آسمان و ستارگان دانه‌های اشک تو
 دستمالی که روزی باد او را از دست‌های من دزدیده
 به بالا پرتاب کرده است
 درد از در که درمی‌آید و لباس‌های روی‌اش را درمی‌آورد
 شمعی را به روی میز می‌گذارد تا در پرتو دقیق‌اش
 علت سر به هم نیاوردنی زخم روح بشر را بخواند ای شب
 ای گم کرده سرود و دست‌مال خویش را در مریضی و در تب
 آنان برای رهایی از ترس با مترسکی که در مرگ است دست دادند
 و رخسار بادواره‌ی عزراییل را به جای رخسار آتش‌گون ابراهیم بوسیدند
 آنان ندانستند که عنکبوت نیز شراب می‌نوشد و لباس‌های خوب و گران‌قیمت
 می‌پوشد

و گاهی هم شعری گریه‌آور در رثای کسی یا مگسی می‌گوید
 ما اما چشم‌هایمان به امید بازگشت آن دست‌مال
 و دل‌هایمان مالامال شادی از حضور لاله و نسرين
 تحسین‌گوی شمعی هستیم که آهسته‌آهسته لباس زردش را درمی‌آورد و برای
 پروانه‌گان رنگارنگ

استریپ‌تیز می‌کند

و کُندی لذت‌آور اُرگاسم‌کننده‌های بی‌سانسور و بی‌ساق‌طور را تماشا

ما دیگر می‌دانیم که درها
 فقط برای عبورِ درد و دود و مترسک از آن‌ها و از جانِ شما
 ساخته نشده‌اند گرچه "خواندن" خودش را هر بار که ورق می‌زند
 به یک زخمِ تکراری در تاریخِ طولانیِ بشر می‌رسد
 من هنوز دچارِ بیماریِ واژه و تبام
 اما دیگر می‌دانم که از دانه‌دانه‌های ستاره‌ی نقشِ یک دست‌مال
 هیچ آسمانی و در هیچ کجا نخواهد روید و عزرائیل و ابراهیم
 دو شعله‌ی جدایی‌ناپذیر یک آتش‌اند که پیروزی و برآمدِ هر کدام‌شان
 بسته به این که باد در دامنِ ترس بیفتد یا در گُرسِ مترسک
 و عنکبوت جام‌اش را به سلامتیِ کدام یک از معشوقه‌های‌اش
 طوری به بالا پرتاب کند
 که شعر و شراب و تهور در دست‌های‌اش باقی بماند

خشکیِ زیرِ جعبه

دو نفری با هم در خواب آمده بودند سرزده به دیدارم
 و من متعجب که چه‌گونه آنان بی‌سر این همه راه را آمده‌اند
 در چاه و چاله‌ای نیفتاده‌اند و چشمشان دارد الان از کدام چشمه
 در جایی آب می‌خورد نفر سوم گریه‌ایست ریش و سبیل‌دار
 تیغ تیزی را در دست و ایستاده کنارِ دار
 و حیفاش می‌آید که خودش را با طناب بالا کشد در هوایی بارانی
 چون خشکیِ زیرِ جعبه‌ای . وقتی که جعبه را برداشته باشند .
 یاد یاران راستین نمایان است و جای‌شان خالی
 خود را به رخ اسبِ شترنج کشنده
 و گلایه کننده از فراموش کننده‌گانِ خواب و
 خاموش کننده‌گانِ تعجب و تأمل در چراغ من و من
 دو نفری و در سبقت با هم از طناب بالا می‌رویم
 تا خودمان را قربانیِ یکدیگر کنیم
 شترنج را به نفعِ عشق و بازی و سرخوشی تمام کنیم و اعلام که:
 «تعجب و پرسش مادرِ فلسفه
 و ره برنده به زلال‌ترین چشمه و خنک‌ترین تصمیم‌های‌اند
 جهان را به جانِ خدایانِ خوبِ خواب‌دیده می‌آیند»
 نفر سوم مکعبی‌ست قه‌قاه زنده به کعبه و

به ذلالت‌ها و هذیان‌های چرخنده به دور او
 ذلالت و هذیان‌هایی که سر دارند اما در سر نه سری و نه مغزی دارند
 ای جعبه ای مادر هزاران تخته‌ی شترنج
 بگذار خشکی‌ی زیرت در فراوانی‌ی باران اشک و رگبارِ شک
 همچنان به یاد اسب‌های سوارانِ خود را از دست داده
 آرمان‌های قلعه‌فرو ریخته آرزوهای سربازمُرده
 به جانبِ خورشید رفته و دو نفری با او دست در دستِ هم
 پس از اصلاحِ موی سر و صورت و اشتباهاتِ خویش
 بر سرِ قرار با ریسمانِ بی‌قراری ظاهر شوند
 که به خودشناسی تیغی تیز را بر تنِ خود می‌زند
 تا قطره‌قطره چراغ‌های قرمز دریا را به نفعِ عشق و بازی و سرخوشی
 بر پشتِ یگانه‌رخشی نشانده
 هموارترین راه رسیدن به خانه‌ی "رُستمی" فقیر و بیمار اما پُست‌مدرنیست را
 به او نشان داده و برای‌اش به جای شک و شکایت از چاه سبده‌سید
 تولد و تعهد و اتحاد را فراکشند

میهنی که فقط تا سحرگاه دوام می‌آورد

عنکبوت‌ها از معمای جهان و از اسرارِ جانِ انسان سر در نمی‌آورند
 که این‌جا عمامه‌ای برای خود و
 آن‌جا کلاه‌ی برایِ کاهلی و کودنی‌هایِ مگس می‌بافند
 که این‌جا شعری پُرشور و نور را برایِ چشمی سروده
 و آن‌جا شرورانه چشمی و امیدی را از جای در می‌آورند
 بادی توطئه‌گر و تاریک
 گردن دراز کرده و سر به درونِ سوراخِ سنبه‌هایِ دیوار و
 روزنه‌هایِ باریکِ ذهنِ انسان می‌کشد
 تا بداند که چه‌گونه روزی از واژه‌ی "سیم" نوشته شده در روزنامه‌ای
 شبی دوچرخه‌ای بیرون آمد؟
 و چرا حالا پس از سی‌چهل سالِ زندگی در سرزمین‌هایِ انیرانی
 ماه می‌خواهد به ایران بازگردد
 و اصلن از خودش نمی‌پرسد که مگر در این‌جای بیگانه
 برایِ خاک کردنِ آب و آبرویِ چند تکه استخوانِ تکیده
 و لخته‌هایی از آرزویی کهنه و پوسیده آیا یک دو متر آتش پیدا نمی‌شود؟
 و از رشدِ اندیشه و سرافرازیِ آتش
 و درافتادنِ اش به معمایِ پُرخونِ عمامه و عیبایی که قاتلِ قبا
 مگر سه پروانه شیدا نمی‌شود؟ ریسمانی با دو بالِ کثیف است مگس

(لهله زنده برای بوسیدن گردنی)
 مگسی دراز و ضخیم و بدخیم است ریسمان
 (وزوزکنندهی آیه‌های دزدی و دغلی) و من از خانه‌ی بغلی یا بالایی
 به این نتیجه می‌رسم که هر آسمان شبانه‌ای
 میهنی موقت است برای ستاره‌گان میهنی که فقط تا سحرگاه دوام می‌آورد
 و در باد و بوران و سراسر عمر
 یک دوچرخه‌ی یگانه نَفَس‌زنان و به پیش روان
 اشک در دو چشمِ خویش چرخانان
 و نالان از سرنوشتِ تکراریِ خویش که چرا
 سوارش گاه عنکبوتی است و گاه پروانه‌ای گاه شعری و گاه شری
 گاه توطئه‌ای و گاه ترانه‌ای؟ و چرا دو نیمه‌ی فرمان‌اش
 یکی ماهِ آسمان یکی سالِ تقویم؟

تو می‌گویی‌ها

تو می‌گویی که اگر به جای او می‌بودی چنین می‌کردی و چنان می‌نمودی
 ولی نمی‌دانی که اگر من به جای هیچ کس بودم
 دیگر هر چیزی را آن‌طور که هست نمی‌موییدم
 و دیگر چون شمعی نفس‌نفس‌زنان
 خیابان‌های زرد و گرم را سراسر نمی‌دویدم
 تا جیک‌جیک یک ستاره پر درآورد و اندک‌اندک رشد
 سپس در تک آسمان پرواز کند صد صبر در دل کوه می‌ترکد
 و از ترک‌های اش ده اقیانوس جاری می‌شود
 تا قارقار قرآنی قیری رنگ دور انداخته شده
 به جای اش گل‌های نهفته در کلمات قرائت شوند
 و پروانه‌های پوشیده‌روی نوشته
 هزاران هزار مردم قربانی نادانی سبقت از یک‌دیگر و
 مسلک دودی شمع می‌شوند
 تو می‌گویی که اگر به جای آن برگ سمت راست می‌بودی
 قربانی می‌کردی برای هر رنگ سبزی کُنْدُری و عودی
 ولی نمی‌دانی که آن‌گاه فرهنگ تو از چشم‌انداز دیگری
 جیک‌جیک و ریگی را از زمین برمی‌داشت
 برای بغض ترکیده در گلوی کوه تفسیر دیگری را در آسمان و

اقیانوس دیگری را در آشیانه می‌گذاشت نه!
برای قبری در ابری فرق نمی‌کند که مرده‌اش از کدام گوشه‌ی زمین آمده
در راستای کدام شمع درازی عمری عمودی دویده
و به انفاسِ خوشِ کدام خیابانی رسیده یا نرسیده باشد
مهم این است که از تو می‌گویی‌ها سبز نمی‌شود در هیچ جایی
من کردم‌هایی

تلویزیونی در چشم‌های آهو

پرواز دستی آبی و بلند دارد
 و شعر پایی که هیچ پیمان و پهنه‌ای را ناپیموده نمی‌گذارد
 و جانِ هیچ جماد و جانور و انسانی را نانوشته
 برای من مهم نیست که تو از کدام آشیانه می‌آیی
 برای من مهم است که تو به کدام شاخه فرامی‌روی
 و می‌دانی که گرگ پیچی از غبار را در دشت که می‌چرخاند
 تلویزیونی در چشم‌های آهو روشن می‌شود
 با تصویری که رعه‌ی افتاده به سمت چپ بدنِ بیننده را
 به اوج‌گیری امواجی از مردم میان‌ه‌رو یا دست راستی دنیا نسبت می‌دهد
 پرواز دستی مشکوک و شکسته دارد چنین که تندتند پیمان‌ها پَر می‌ریزند
 و پرنده‌گان شناس‌نامه‌شان را با شناس‌نامه‌ی خزنده‌گان عوض می‌کنند
 سلام بر تو ای شعرِ درنده و دونده ای زوزه‌کش و خون‌ریز
 ای که قرصی معصوم و مظلوم را به من دادی
 تا بی‌خوابی و بیماری روانی خورشید برطرف شود
 و بیش از این دل ستاره‌گان از ترس آب نشود سلامت باشی ای خُنگ
 ای خُنگ ای دونده
 ای سواران پیمان‌های لحظه به لحظه عوض شوند
 من تصدیق می‌کنم که غزاله‌های وِرای چپ و راست پرنده

دقیقه به دقیقه دق می‌کنند از دیدنِ تلویزیونی که جهان است
تلویزیونی که مجریانِ برنامه‌اش لکه‌ی خون است
من تصدیق می‌کنم که خدایانِ برف‌کزده و صدیقی
هم شناس‌نامه‌های بی‌آشیا و بی‌بیضه را
و هم زمستان‌های پُرتیر و کمانِ انسان را آفریده‌اند

خدا دبیرِ اولِ حزبِ غیرِ انقلابیِ آسمان است

بادی لات و عربدمکش و موذی فحاشی‌کنان و جامه‌ام را کشان‌کشان
 من بکش و او بکش و در این میان اندیشه‌ای پاره‌پاره
 که کو کجاست دکمه‌ای که باشد در آن شبِ سرد و سیاهِ ابدی
 حاملِ رقص و آواز و ستاره؟

خدا دبیرِ اولِ حزبِ غیرِ انقلابیِ آسمان است
 و پری پنهانی از پشتِ پرده‌ای سرک می‌کشد
 تا دور از چشمِ رشک‌وران و از چشمِ باد
 سفری به جست‌وجوی پرنده‌ای که نخستین مادرش بوده را تدارک
 و رُک و راست به اعضای حزب بگوید که علیه راست‌رویِ خزنده‌گان

آزارگر

باید به اعتراض برخاست
 باید دانست این گُلی که اینک سبدها و دست‌ها را سرافراز می‌کند
 حاصلِ رنج‌های بی‌پایانِ دانه در دلِ خاک
 افتادن و برخاستن‌های بی‌شمارِ او
 و پنجه در پنجه درافکندن‌اش با آب‌های بنیان‌برافکن است
 از مولکول‌های همیشه این‌جا بودنی و نامرییِ بدنِ شماس
 که هر کدام از ما مردمِ دنیا معجون‌هایی میلیارد ساله‌ایم
 خیلی‌هایمان عضو یا هوادارِ حزبِ دستِ راستیِ آسمان

نودهنده‌ی ستاره‌گان و اندیشه‌های انقلابی و پزندمگان قاتلِ تخم و ترانه
 غارتگرانِ بیت‌المال و مانع که مبدا مال‌های روزی آزادی
 نیز عدالتی و کمالی را بر دیواری بمالد
 اما تو ای پَر اسیرِ عربده‌های بادی بی‌فرهنگ و در دست‌اش گرفته سنگ
 بادی چاقوکش و بی‌پدر و مادر
 باعثِ بدبختیِ هر نسرين و نسترنی که در به‌در
 تو ای پَری که هر حرکتِ مترقی‌ات تداعی‌گرِ تدارکِ سفرِ دگمه از جامه‌ای به
 جامه‌ی دیگر

بشارت‌دهِ رسیدنِ دانه از زیر خاک
 به بالاتر از اندیشه‌ی درخشنده‌ی فرشته‌گان و آشیانه‌ی اعجاز‌گرِ خدا
 تو بگو که آیا
 وقتی که گورخوری در میان آرواره‌های تمساحی قدرت‌مند گرفتار آمده است
 چه‌گونه می‌تواند شعری ناب را دربارِ آب
 یا بیابانی که در شیرینیِ خواب بسراید؟
 چه‌گونه می‌تواند دریابد رازِ زیباییِ وجودِ ستاره‌گانِ سحرآمیزِ شبانه را
 در حزبِ مرجع و دستِ راستیِ آسمان؟

انتحار از خانه بیرون می‌رود

انتحار از خانه بیرون می‌زند و می‌رود
تا می‌میرد خودش را با هیچ روان‌پزشک و دارویی در میان نگذارد
تا بیش از این از زمین سنگ و حقارت
و از روزنامه خطا و خیانت و سنگ‌سار را برنبرد
تو خبری هستی ناخواسته به این‌جا پرتاب شده
دل‌ات برای عدالت و کمال و شیرینی شادی آب شده
و دانسته که انجمادِ فکر سخت‌ترین و مهلک‌ترین زمستان را
و جایایِ اول جایایِ دوم را در پی دارد
یعنی که از آسمان تیغی می‌بارد بی‌سر که می‌پرسد جلاّد کو؟
و کجاست او که خودخواسته انسان را به متنِ هستی پرتاب کرده؟
من خبری هستم مطبی را بر سر گذاشته دارویی را در پا کرده
و گرم از خانه بیرون زده بر جهان‌بینی‌های مختلف سر خورده
سرخورده از شعارهای ترک‌دارِ سنگ و دهان‌های بی‌آینه
که تا آمده‌ام کمال را از زمین بردارم آل به تو گفته است ای زنِ تازه‌زا
نوزادت چه گلی را بر سرِ عالم خواهد زد
که جلاّدانِ بی‌سرِ دیگر نزده باشند؟
و چرا این همه شیرینی و شرابِ پُر خواب و خنده را گذاشتن
سر به صحرا و دوستی‌ها و آشنایی‌های تازه نگذاشتن

بویِ رمزینِ بوسه و آمیزشِ صدا با گُل را از شاخه نچیدن
و تنها از یک چوب‌لباسیِ تنها دو انتحار را برداشتن؟

ستاره‌ای اسب‌سوار

روزنامه دو چشم‌اش را که بست و اشکِ ظلمانی‌ی کلمات را که پاک کرد
و دست‌مال وقتی که سرانجام رسید به اسبی که سوارش یک ستاره
هنوز شاهدی داغ در لوله‌های آهنی‌ی شوقاژ جاری و سرگردان بود
و پرسیان از این و آن که کجاست یک قلبِ خوبِ چوبی؟
کی زاده خواهد شد نبضی پلاستیکی که شغل‌اش

پاک کردنِ روده‌پرستی و بی‌دروبی؟ تاریکی تارکِ دنیا که می‌شود
و رگ با تیغ خودزنی که می‌کند قطره‌هایی قرمز به قلم دست می‌بزند
به افشای جای ستاره و اسب

و نامیدنِ نامِ شاهدی که نشانه‌های پاکِ وجودش از جرقه‌ی سُم برمی‌جهند
انسان روزنامه‌ای‌ست که زمانه و زخمِ زبانِ قلب‌پلاستیکیان دست‌چوبیان
چشم‌آهنیان عاقبت مجاله‌اش می‌کنند

خدا دست فرود می‌آورد و ما را از زیاله‌دانی زمینی برمی‌گیرد
تا در زیاله‌دانی آسمانی به نامِ رضوان بیندازد و ما خوش‌حال و پای‌کوبان
غافل که کاغذ هست ولی کلمات‌شان در تاریکی‌ی درونِ شوقاژ دست و

نَفَس‌زنان

مگر که از داغی‌ی مهلکِ محتوای‌اش جانِ سالم به در بَرند
و پیشِ این و آن بگویند که هم اسب و هم ستاره

هم پرسش و هم انسان‌های حقیقت‌دوست و زیبایی‌باره چه‌قدر خرنند!

آدرسِ سختِ اصالت

آن همه شعله و شور و امیدی که با مشقتِ بسیار و به سالیان
 برای خودشان خانه‌ای را در درونِ قطره‌اشکی ساخته بودند
 با فروچکیدنِ قطره‌اشک و خوردنِ سرش به سنگ
 نیمی پا به راهِ مهی در دوردست‌های فراموشی گذاشته
 و نیمی پس از پرسیدنِ آدرسِ سختِ اصالت
 راهِ دشوارِ سرخوشی و تحول و تولدهای دوباره را در پیش گرفتند
 با این همه سوزن‌سوزن شدنِ پوستِ بدنِ انسان از سرما
 یک نخ از آتش به کاری نمی‌آید
 کسی نمی‌رود و دیگر در زنگاریِ خاکستری را
 برای دیدارِ ققنوس و آرمان و مبارزه‌ای نمی‌کشاید
 کسی دیگر نمی‌پرسد که آن همه پرسش‌های مشقت‌بار با عرقِ پیشانی‌شان
 با مشق‌ها و خط‌های قرمزشان
 آیا دیگر راهی به اعماقِ آبی دریا نخواهد بُرد؟
 آیا دیگر هیچ ماهیِ سوزن به دست گرفته‌ای را مست نخواهد کرد؟
 خانه‌ای که با قطره‌های اشک ساخته شده باشد عاقبت آب خواهد شد
 سقف‌اش یاری‌گرِ فریب و فتنه‌ی سراب خواهد شد
 و ققنوس‌های اش راهی‌ی راهِ دوردستِ بوسه‌هایی
 که صورت‌شان جاودانه در خواب بیدار شو ای اصالت

ای لت و پار شده هم نیاکان و هم نوادمگان ات
 ای سنگی که سخت دلتنگی برای خوردن به ترس و توهماتِ خودت
 و بیاب راه مات کردنِ خودکارهایِ قرمز و
 طرزِ برکناریِ آری نگویی به تولدِ تحول‌هایِ مطهر و بزرگ را
 این‌جا حالا من مهره‌ی شترنجی بیش نیستم گرچه پُرشور و نور و امید
 مهره‌ای که حرکت‌هایِ مستانه و زیگ‌زاگی‌اش ورق می‌خورد
 به دستِ جاودانه‌ی یک تردید
 و صدایی بی‌آدرس در خواب و بیداری‌ام طنین‌انداز که:
 با این همه سوزن‌سوزن شدن‌هایِ پوستِ بدنِ شما از سرما
 پس چرا نخی از آتش به ارمغان آورده نمی‌شود برای ما؟

بهار می‌آید اما لنگان‌لنگان

بهار می‌آید اما لنگان‌لنگان و شکسته‌بستان با چوبِ زیرِ بغل‌اش
یا صندلی‌یِ چراخ‌دارش
ولی ماشینِ دغلانِ چهار چرخ از پول‌هایِ کلان دارد
و من تا دامن‌ام خیس از خطا و خشک از خیانت نشود
چترِ خودم را که تویی هرگز فراموش نخواهم کرد
می‌دانم که یک قطره‌بارانِ صاحبِ تمامِ خانه‌هاست
و چندان دریا‌یِ قد و نیم قد بچه‌های‌اش
و قبرِ این قاتلانِ مسببِ معلولیتِ بهار و مردنِ شکوفه‌هایِ انار
در قعرِ فراموشی یعنی که در چاهِ فاضلابِ موشی تقویم‌ها را تنظیم
و تعظیمی عظیم می‌کند به عصایی
که خودش را به سرِ خطایی و خیانتی نمی‌زند
و به تقلایِ نجیبِ ماهی‌یِ در تور افتاده کمکی نمی‌کند
آن دست‌کشی که می‌شاید از دست درآورد
تا در چند و چونِ رازِ زیبایِ ذاتِ آزادی پنجره‌ای گشوده
سپس سری به بیرون کشیده و غنیمتِ بی‌غمزه‌یِ بهاری لنگان دیده شود
نام‌اش "باید" است اما افسوس بچه‌هایِ دریا با اندک‌اندک بزرگ شدن‌شان
با به چپ و راست سرکشیدن‌شان
چنان به شیشه پبله‌هایِ نقشِ چتر آغشته می‌شوند

و چنان کاستی‌های‌شان را به کاسه‌های خالی می‌بخشند
 که ناچیزترین قطره‌های هر چیزی هم آن‌ها را حقیر می‌شمارند
 و عادل‌ترین اعداد پای کتاب‌ها نیز به آنان خُرده احترامی نمی‌گذارند
 تو می‌آیی با عصایی که بهار است و دستانی که دو گُل
 گُل‌هایی که قانونِ خبیث و خارآگینِ مالکیتِ خصوصیِ بوها و صداها را لغو
 می‌کنند

و لهُو با لَلَبِ لَلَلِ لَبِ لَلَّابِ ظرف‌های ظریف و خوش‌پیکر را
 برای هر لُلبتی آزاد اعلام
 تو می‌آیی و می‌گویی که هیچ زمستانی مالکِ برف و باران
 و هیچ موشی صاحبِ سوراخ‌های سرد و سفید نیست
 و انار با ردِ پایِ خونِ خود را گرفتن و از دریایی به دریایی رفتن
 دریغا که به درِ خانه‌ی ماهی‌ی فراموش‌کاری می‌رسد
 که برای صدمین بار می‌خواهد
 با کاشتنِ دو پَر از پول‌های پُرپشت بر بدنِ خود به اوجِ آسمان‌ها پرواز
 و مانع از مَلولیتِ خورشید و مردنِ تقویم‌های سوزان‌اش شود

برای‌ات طوری بمیرم

برای‌ات طوری بمیرم که طرزا بی‌ترس بیایند و یاد بگیرند
 و ترکه را از دست باد تا با آن گناه ناکرده‌ی سیب از درخت و
 غبار از شرافت و فرش از شرافتِ فرش تکانده شود
 از کِشِتِ نگاه به درو چشم‌ها رسیدن از کِشِتِ چشم به درو نگاه رسیدن
 و دانستن که دنیا دست‌بردار نیست
 از پوزه‌اش را در زیاله‌دان و در زنده‌گی‌ی شخصی‌ی دیگران فروبردن
 و پزشکی جذرِ مریض را فقط از آن جهت می‌گیرد
 تا مجذوری چرب و نرم و پُرمایه در گرمای بشقاب‌اش بنشیند و بگوید
 من‌ام دریاها را ساحل و چنگالِ دنیا را سرمایه
 برای‌ات طوری بمیرم که دیگر
 تو محلی نگذاری به آن بادِ گستاخ و لات و دیوانه‌ای
 که بی‌یادبودی از ساکنانِ درگذشته‌ی خانه
 دارد مشت و لگد بر در و پنجره و اندیشه می‌کوبد
 نار و انارها را می‌ترساند و می‌تاراند "یادگیری" می‌آید به این‌جا عاقبت اما
 تو خوش‌حال نباش! چرا که بی‌علاج است دردش
 چنین که سرسنگین و سرد از درِ مطب‌ها می‌گذرد
 و همچنان با پوزه‌اش نگاه به دنیا و آدم‌ها می‌کند
 من حالا دیگر فهمیده‌ام که یک آتش متشکل از

یا برآیندِ هزار شعله‌ی رنگارنگ و متناقضِ اوست
و نباید مژده‌ای را در دست گرفت و با آن هیچ چشمی را تهدید یا کتک زد
زیرا هیچ نگاهی در این گیتیِ منفعت‌جوی و بیمار گناهکار نیست
نیز شخصیتِ او را حتا خدای‌اش هم تعیین نمی‌کند

ضعف و مریضی نسیم

از ضعف و مریضی است که نسیم هرگز به کسی ظلم و نه می‌کند جامه‌ی کسی را پاره و به دکمه‌ای فحاشی و نه ضبطِ مخفیانه‌ی صدای کفش‌ها را تا بکشانند کفاشی را به زیر شکنجه‌ی شکنجه‌گران در شکنجه‌گاهی اما باد . این پستی‌ی هستی . خشم‌گین و نشان‌دهنده‌ی دندان‌ گاز را با میخ آشنا می‌کند یا با کوره‌های مخوفِ آدم‌سوزی گورهای خفه شده تا از شما سنگِ لحدی بسازند ما را بر سرِ دست بلند می‌کنند و ثابت که قدرت جز خودش قدرِ کسی را نمی‌داند غیر از گشته‌ی غزالان به چیزی کوچک‌ترین احترامی نمی‌گذارد و نمی‌خرد مگر یک جفت کفشی را که به پای سایه‌ی صداها‌ی مخفی خوش بیاید خورشیدِ بل‌آخره ولی با احتیاط از ترسِ تصویرِ شکنجه‌گران بر دیوار حتا کمی یا یکی از چهره‌های خودش را هم نشان نمی‌دهد تا ابرها همچنان در افسردگی و دل‌مردگی‌شان باقی بمانند به هیچ سازمانِ سفید سیاسی‌ای نپیوندند و تا که ما سست مثلِ نسیم به داروهای شوریده و به بسترهای خردمند عاشقِ نشویم ضد قدرت و دندان‌های درنده‌ی قهوه

به یاد آهوانِ در کوره‌های آدم‌سوزی
و بطری‌های کوچک و شیرین‌زبانِ زیر شکنجه
برای شیرِ کودکانِ شعری را نسراییم

لاک‌پشت

یادم می‌آید که من نمی‌خواستم به این دنیای برفی و بی‌شرافت بیایم
 باد دست و پای کوچک تو را گرفته و به زور از زهدان پدر
 به توانستن‌های دور پرتاب کرد و نگاهی و آهی به ماهی
 که پستان به دهان خردسال ستارگان می‌گذاشت
 ای شیشه‌ی دل‌شکسته‌ای که روزی از گل‌های سرشته
 فرشته و شعر و دروغ را بیرون کشیدی
 ای که پیش از تولدت دانسته بودی که هستی
 پرده‌های‌اش پُر از پنهانی‌های هسته در سیب است و چاقو با خواستن
 توانستن‌های پوست را تیزتر و تمیزتر نمی‌کند
 از اذیت و آزارهای کاشته شده در خاک بود
 که روزی درختان سر به اوج آسمان‌های اعصاب‌فروسیده‌گی
 و جنون‌پوسیده‌گی ساییدند از لباس را با پوره‌های برف بافتن
 برای حرف‌های سفید بود که اعتماد و زندگی
 که اعتماد به زندگی شکافته شد از بند تنبانی را برای خیابان نخریدن بود
 که ماشین‌ها تندتند در شلوارها تصادف کردند
 و شرافت‌ها و یادها گشته شدند حالا دیگر کی‌ست که نداند
 که از سرشته‌های شعر و دروغ
 فرشته‌ها و آرمان‌های برفی قطره‌قطره آب می‌شوند

و یواش یواش و با احتیاط راه رفتنِ این لاک‌پشت در جهان
از آن است که او در لاکِ خویش جانِ شکستنی و نجیبِ انسان‌هایِ پاکی را
حمل می‌کند
که نمی‌خواهند پا به این دنیایِ دنی و درخت‌گش بگذارند

دیگر چرا از تقدس سخن می‌گویید؟

بی‌کلمه و بی‌قلم کتابی عمیق و همه‌جانبه را نوشتن
 سکوت را بهترین نویسنده‌ی عالم می‌کند
 و انسان را آگاه که در زیر پاهای عظیم دنیا
 او مورچه‌ای کوچک و چانه‌زن و چاه را از چاله‌پازشناسی بیش نیست
 مورچه‌ای که هر چه قدر هم عمرش پُرورق باز در مقابلِ عمرِ کلِ کیهان
 نادیدنی و پایین‌تر از صفر است
 قارچ‌هایی در زمین‌هایی سست و بی‌ریشه دویده
 هم خود و هم دیگران آنان را سیاست‌مدار نامیده
 و شاشی با گونه‌ای زرد و دست و پای لرزان
 به امیدِ نجاتِ خود و فرزندان در وسطِ بیابانی به نماز ایستاده
 غافل که خدا خودش در شکست خانه دارد
 چنین که برای‌اش بی‌تفاوت است مقصد داشتن یا نداشتنِ جهان
 و کسی نمی‌تواند او را خریداری کند با میلیون‌ها مذهب و صدها هزار پول
 دولی که عمیق و سخت در چاهی مؤنث و تنگ فرومی‌رود
 دیگر چرا از تقدس سخن می‌گویید؟ چرا نمی‌دانند که سیاست و حرافی
 برای دهانِ گرسنه‌ی مورچه‌گان خوب است؟ و صفر کودکی
 که مثبت و منفی بودنِ اعدادِ شخصیتِ آینده‌اش
 با خرد شدنِ دقایقِ قرونِ گذشته

در زیر پاهای هیولاییِ حوادثِ کور و عصا به دست
 سخن می‌گوید از قارچ‌هایی که کتاب‌ها را آتش می‌زنند
 در فریادِ کبودِ دهانِ زندانیانِ زندان‌ها می‌شاشند
 و نمی‌دانند که سفر به سوی مرگ از همان اولین روزِ تولد آغاز می‌شود
 با چمدانی پُر از گریه‌های جگرخراش با بدرقه‌ی قابله‌ای که در قابلمه‌اش
 نه قلمی نه واژه‌ای ای مرغ‌های غمگینِ مهاجرت‌های سفید
 ای بهترین نویسندگانِ آسمانی آبیانِ با خشکی‌ی عشق
 با خامیِ اندیشه در دیگِ رزمنده مترادفِ نام‌شما درد است
 و انسان غافل که دو بالِ پُرحسرت و دیرینه سال‌تان
 در بازگشتِ بل‌آخری به زادگاهِ خویش
 تنِ سیاه شده از شلاق‌تان را به جا می‌گذارند
 و خودشان می‌روند تا از فرازِ سکوتِ ساده‌ای بی‌رنگ و پهناور
 به رویِ خلوصِ سرِ نمازگزارانِ در بیابان ریغی بی‌مانند را ارمغان کنند
 و دیگر هیچ نپرسند که مگر با زورق‌های در اوراقِ کتاب
 تا کجا‌های دوردست می‌توان رفت؟
 و کجاست سرزمینی که در برزن‌های‌اش سرِ شخصیتی شکسته نمی‌شود
 و نه در بازارهای‌اش شرافت و وجدانی خرید و فروش؟

ببری بیمار و بیدار

ببری بیمار در فرصتِ اندیشه‌زای بیماری‌اش
 به نتیجه‌ی ظالم بودنِ معده‌ی ظلمانی‌ی خویش رسید
 و به ناگزیری‌ی گشتن و خوردنِ خورشیدی ضعیف‌تر از ستاره
 از خوابی به خوابی رفتن شاید مهم نباشد اما به کجا رفتن‌اش مهم باشد
 با کدام آهو نشستن چه شیری را با پلنگ نوشیدن
 کرانه داشتنِ عمرِ آدمی به تو ارزش می‌بخشد
 دریا را دوست‌داشتنی می‌کند
 و من عصاره‌ی تجاربِ تلخ و شیرین را که می‌گیرم
 نام و نشان و شوریده‌گی‌ی فرهاد می‌رود بر باد
 و تیشه‌ای دیرین دسته‌ی خودش را گرفته به دست
 به جنگ با پلیدی و پلنگ می‌پرد از سرِ تیزِ سنگی به سنگ
 آخ که شیشه چه قشنگ شراب را در آغوشِ گرم خود گرفته است
 او را ناز می‌کند از او ناز می‌کشد او را می‌بوسد!
 ولی افسوس که از چه می‌گذرد در قعرِ غُلْغُلِ قرمزِ خویش خبر ندارد
 و نه چاره‌ای برای برون‌رَفْتِ تکه‌های هنوز زنده‌ی بدن آهو و خورشید
 از معده‌ی قدرت‌مندِ شیر و از فضای بی‌هوایِ سلاخ‌خانه
 تو بی‌خواب و بیماری و از فرصتِ میانِ دردهای‌ات
 برای رصدِ ستاره و انسان استفاده می‌کنی

تو "دل‌ات می‌سوزد برای دیگران" و
 شیر به دهان بی‌قدرتِ بچه آهوی در تله افتاده نوشاندن را
 به شعر و تفکر تبدیل می‌کنی
 تو می‌گویی که می‌خواهی از این دنیای پُرسلاح و پُرسلاخ‌خانه بروی
 ولی افسوس که نمی‌گویی می‌خواهی به کجا بروی
 آخ که من چه تنها و دل‌تنگ خواهم شد
 از کران‌مندیِ عمرِ قرمزِ شرابی که پاره‌ای از آن
 از پیاله‌ی دستِ خدایان در کفِ بی‌تعهدِ آسمان فروریخته غم و غروب
 غمِ غروب‌های شکست‌خورده را آفریده است! شکست‌خورده‌گانی که مُردند
 بی آن که بدانند که خورشید و ستاره دو تکه سنگ‌اند
 . مغزی هشیار و قلبی عاشق . که در اولین روزِ آفرینشِ جهان
 از جرقه‌ی تیشه‌ی من در آن کوهستان به فضا پرتاب شدند و جاودانه
 برای دیدنِ چه می‌گذرد در این سلاخ‌خانه
 و شهادت در دادگاهِ درخشانِ آینده یکی به آوازی طلایی
 و آن دیگری به رقصی نقره‌ای دل بستند

مرگ به دنبال جایی برای پارک ماشین‌اش می‌گردد

یک کیسه‌ای از خدا بکشم برای‌ات
 که بخارها بگویند بابت به حمام آمدن‌مان چند کوسه باید به شما پرداخت؟
 بابت زحمت‌مان چند جانور را باید به جماد مبدل ساخت؟
 قبری قیری‌رنگ و قارقارصدا

ادعای سفید خفتن سکوت ماه را در خویش دارد
 و او که نطفه‌ی سیاه اسلام را در خاک می‌نشانند
 ثمر درخت‌اش فردا کیسه و لیف خواهد بود
 اینان از جان‌شان مایه گذاشته بودند و با پرچم سرخ خون‌شان به پیش

می‌رفتند

اما نمی‌دانستند که با رفتن برف بر باد باز هزاران فصول بسته
 به نفع سرمایه‌داران و صابون‌های سیاه گذشته رأی خواهند داد
 و چنان کیسه‌ای از قیر خواهند کشید که خدا موی‌اش نابه‌هنگام سفید شود
 مرگ آمده است اما هنوز به پشت در نرسیده
 بلکه دارد دنبال جایی برای پارک کردن ماشین‌اش می‌گردد
 ماشینی که شماری پلاک‌اش
 اشاره به شکست قیام قرمز مرغابیان جهان دارد
 هر نخی از لیفی را که بکشی اسلام شکافته خواهد شد
 چرک‌ها سرمایه‌داران و سرزنان گل‌های خوش‌آواز را

به نام صدا خواهند زد و من دل‌سوزِ مرگی خسته که از ماشین پیاده
 راهِ خانه‌ی مرا گم و خودش ناگهان و نابه‌هنگام
 به بخار تبدیل شده است
 انسان کدام یک از هزاران چهره‌ی تو را باور کند ای خورشید:
 آن که پشتِ ابر آن که در کتاب‌ها ورق
 یا پلی شده برای عبورِ رنگین‌کمان
 یا این که مخفی و در صندوقِ عقبِ ماشین تاریک خفته و نگران؟
 حالا دیگر معلوم شده است که ماه مخزنِ قارقارهای قیری‌رنگ است
 و کوسه‌ای که می‌آید راهِ رفتنِ کلاغ را بیاموزد
 دریا یک دو موجِ جامد و جانی
 و سه مرجانِ مرده را در کفِ دست‌اش می‌گذارد
 و سر در گوش‌اش مخفیانه می‌گوید:
 هر سبزه‌ی پارک ماشینی‌ست محرمانه که عمودی رشد می‌کند
 می‌پرد و می‌رود تا از خدا کیسه‌ای درست و حسابی بکشد

گندم و گنجشک

باد از ضربه‌های ترکیه‌ی چوب بر بدن‌اش
می‌نالد و می‌گریزد و دوباره می‌ایستد
تا تو التماس و تقاضایِ ترحمِ ترِ چشم‌های‌اش را بخوانی
و بدانی همان‌طوری که خدا از تنفس و نور و خوراک
سهمی را به گیاهان و جانوران داده است اشیا نیز از انسان
عقده را به ارث برده‌اند بد فصلی‌ست برای مردن
کاش باران نبارد و خورشید چهره‌ی خوبی را از خودش نشان دهد
تا گنجشکان بیایند و از رویِ این گوری که صادق‌ترین تقویم‌ها و مصفاترین
قضاوت‌ها را در خود خوابانده است

گندم و سلام و ستاره برچینند

رحمتِ سبزِ مرهمی را بر تنِ زخم‌هایِ باد ببخشند
و بنویسند جاودانه‌گی را بر حداقلِ یکی از چشم‌های‌اش
که شبیهِ برگ است
من دو دستِ تاریک‌ام را از التماسِ پاره‌ی جیب‌های‌ام درمی‌آورم
تقاضاهای‌ام را با صابون و آبِ داغ می‌شویم اشیا را می‌بویم
اما می‌بینم که صدایِ یک فصلِ حتا به صدایِ فصلِ دیگر هم نمی‌رسد
و مقصد

ته و تویِ این سطل را درست و حسابی و دوباره باز هم که می‌گردد

ذره‌ای عقل را در آن نمی‌یابد
 عقده در کارگاهِ خویش اشیا را به صورت‌هایِ مختلفی می‌سازد
 بر زبان‌شان زیباترین واژه‌گان را به پای‌شان حقانیت را می‌بخشد
 زنده‌گی ترکه‌ای‌ست و هر تولدِ تازه‌ای بدنی
 و ظرافتِ ضربه‌هایِ قاطعِ تنفس هوا را شوخی‌ی کیودِ سرمه‌ی چشم می‌کند
 این‌جا رقص‌ها چوبی و آوازه‌ها فلزی هستند و کمونیزم نه مقصد
 که یک قدم از صدها هزار قدمِ قرمزِ قرونی
 که شاید پشتِ سر گذاشته شده باشند اما جای‌ی آن بالاترین عقل
 جاودانه در بیابانی کتک‌خورده به شکلِ چشمِ برگی خوابیده
 در چهره‌ی شادِ انسان خواهد بود

نانی از آجر سخت‌تر

مرده‌ی آن شهامتیان و عاشقانِ حتا کوچک‌ترین فخری نفروختند به کسی
 و خودشان را ذره‌ای بالاتر ندانستند از خورشیدی
 که جانِ درخشنده‌اش را سخاوت‌مندانه نثارِ ستاره‌گانِ شب‌زده
 و انسان‌هایِ ابری‌ی اسیرِ سنگ‌هایِ تیر و کمان‌آفرین کرد
 اما تو شبی نانی آشنا را به میهمانی‌ی خودت دعوت کردی
 و فردای‌اش دعوت‌نامه را به صورتِ آب زدی
 رازِ درازِ بازویی را در ترازویی گذاشته
 و به مشتری‌یِ دلیرِ آسمانِ فخر فروختی
 افسوس این هوا افسارِ باد و باران‌های بی‌شرافت را نمی‌کشد
 دروغ را از اسب پیاده نمی‌کند بر بازوی‌اش مهره‌ی قرمزی نمی‌بندد
 تا ما بیش از این به اشتباه دست در جیب و جانِ هم
 و سر بر شانهِی درختی نگذاریم که بر تنه‌اش تنبلی‌ی حقیقت و
 نقشِ تیر و کمانی گنده شده
 هر ستاره‌ای از بی‌کسی جنازه‌ی خودش را حمل می‌کند
 و "پایان" تا پایانِ خودش را نبیند
 و با دو چشمِ ما درغَمِ مادرهایِ شادِ آغاز نمود
 برایِ خودش پایِ خشک را در جنونِ جاودانه‌ی بیابان می‌گذارد و
 "یا"ی خودش را با دست‌خطی خوش نوشته

در حروفِ بی‌ربطِ دریا می‌اندازد
 من با بازویِ فخرانگیزِ مرده‌گان است که یک قلم و دو سه کلمه را از تنبلیِ
 پراکنده‌ی درونِ ابرها برمی‌گیرم

و به ذراتِ تغذیه‌ی شادمانِ دهانِ مورچه‌گان می‌بخشم
 تا با آن شکست دهند بی‌شرافتیِ درازِ رشته‌ای را
 که حتا غیبتِ گره‌هایِ گرمیِ خویش را می‌کند و نان را آجری
 تا خانه به رویِ سرِ خدایانِ عاشق و دریادل خراب شود
 خدایانی که از خونِ مهربانِ خود رنگی به چهره‌ی این مهره دوانده‌اند
 ای تبرِ رازِ درختِ درون‌ات را بیرون مینداز!
 آخر "تحسین" سوارِ زین و بر ترکاش "آفرین"
 با اسبی که "زستم" است سه نفری دارند یک‌ضرب می‌تازند
 به سوی ترکشی که بر سرِ میهمانان‌اش یعنی تیر و دروغ هم
 منتهی سنگین را می‌گذارد

مردمگان حافظه‌ی تیزی دارند

این کلماتِ چکنده از چشمِ امروزی
 آیا مگر همان کلماتِ چکنده از چشمِ دیروزی نیستند
 که به فردا بازآمده‌اند؟
 و نه مگر فرشته‌گان هم باید نوری بخورند و عطری بیاشامند
 تا زنده بمانند؟ مردمگان حافظه‌ی تیزی دارند
 چنین که کاردها گُل و گلستان را دوست
 و تو به ریزترین مسایل مرموزِ بشری هم اهمیت می‌دهی
 گریزِ شهامت از این رنگ به خاطرِ خارجی بودنِ مرگ است
 زبان‌اش زبانِ غبار پوست‌اش شبیه بی‌هوایی
 مذهب‌اش از جنسِ معاشقه‌ی بیل و خاک
 و میهمان‌اش چه پاک و چه ناپاک آمده از راهِ دورِ فرق نمی‌کندها
 از احترام به رنج‌هایِ عظیمِ بشری پشتِ کمانِ خَم
 در خُمِ غُلْغُلِ خون و خاطره و فرشته‌گان سلاح‌هایِ آبیِ آسمانی
 و آرامشِ چشمِ رنگین‌کمان را رها کرده
 به زمین آمده و برای خود نام‌هایی کودکانه یا مؤنث را برمی‌گزینند
 من با پرداختِ خوابِ واژه‌گان خواب به واژه‌گان
 بوسه‌هایِ شب‌نمائی لبانِ درخشانِ داس را خریداری می‌کنم
 و به خرابیِ روزگارِ علت‌ها و علف‌ها زیبایی و لذت را ارمغان

از حافظه‌ی تیزِ مردگان که شبیه ریش است
 یک جوجه‌تیغی به رنگِ پل دارد می‌گذرد
 و ببلی در وسطِ پاهای گلی عاشق و همیشه مست
 هوای خاکِ وسطِ پاهایِ خدایی را دارد که از نهایتِ آه‌های پُست‌مدرنیستی‌اش
 گویا زبان‌اش خارجی مذهب‌اش مثلِ خوش‌بختی‌یِ پروانه‌گی
 و شهدِ رفتارِش شهید از غُلغُلِ خاطره و خون در خُم است
 ای اهلِ ولایتی از ولایت‌هایِ آهِ خودِ خدا
 ای تابعِ تبرِ تبعیت‌هایِ شیوه‌ی شیونِ سباع
 به کنارِ پرده بیا و ببین پرنده‌گانِ نگرانی را
 که در چمنِ ناامیدِ پشتِ پنجره‌ات هزاره‌هاست ایستاده و منتظر
 تا شاید تو سرِ بُریده‌شان را به آنان باز پس دهی
 پرنده‌گانی که اشکِ شکاکِ چشمِ تشنه‌ی امروزشان
 دارد از چشمه‌هایِ یقینِ فردا می‌آید

وضع خیر من از وضع شر من بدتر است

من فکر می‌کنم که تقصیرِ فکر کردن باشد همه‌اش
 که تا ننه می‌آید از زبانِ خویش درِ درآورد برای عبور
 عبور معترضان می‌گوید: «نه! نه!»
 به جانِ گنه‌گنه زنده‌گی کردن این‌جوری نمی‌شود
 آخر این چه وضعی‌ست که حالِ پنجره از احوالِ پدر خراب‌تر است
 و دنیایِ لجوجی که آتش را می‌خواهد علاج کند
 سوزاننده‌ی خشک و تر با هم « ای خیر و شر
 ای فکرهای‌تان به شناساییِ خویش در دشت‌ها دریده‌در
 عبورتان از هر جایی از سرِ ناچاری!
 درست است که در شبِ یلدا همه‌ی ابرها جنسِ بدن‌شان یکی است
 اما نمی‌توان هر آدمی را که می‌آید یا می‌رود به اسمِ ستاره صدا زد
 نمی‌توان ندانست که نشان ندادنِ خدا خود را به ما
 از بیگانگیِ آتش‌فشانِ خوش‌حالیِ شما با سیلابِ اشک‌هایِ اوست
 و نوشتنِ نسخه‌ای به خطِ یک‌سانِ گنه‌گنه برای همه
 بدن به نفعِ بدنِ زبانِ بی‌کلماتِ ننه نیست و نه از لُج
 که "در" خودش را به رویِ هیچِ لجنی حتا اگر آشنا باز نمی‌کند
 آخر وقتی که واژه‌ای در متنی برایِ مأموریتِ خاصی پیش می‌رود
 دیگر نباید برگردد و نگاهی به خاطرات و پشتِ سر به لشکرِ غم...

چرا که جملات این‌جا مجنون و آن‌جا به تندیس‌هایی سنگی تبدیل می‌شوند
 ای تقصیرِ امروز از سرِ تقصیرِ خود گذشته و فردا دوباره به او بازگشته
 وضع خیرِ من از وضعِ شرِ من بدتر است
 چرا که من فقط می‌دانم که سه نمِ حنا اگر دوقلو باشند
 در هیچِ خاکی به یک‌سان فرو نمی‌روند
 و تبی که با دارویی تبادلِ اندیشه نکند
 شبی عاقبتِ شبنمِ پزشک را هم خواهد گشت
 مگر یادت نمی‌آید سرِ آن دوراهیِ انتخابِ سوره یا سرود؟!
 مگر ندیدی که گرفتنِ فکرِ دیگری می‌کرد اما دریغا که آن بادِ کبود
 تازیانه را از دستِ دریا گرفت و با آن بی‌مهابا به جانِ کوه افتاد!
 از دیدنِ "صحنه‌ی داغِ مرگِ بی‌دفاع و بی‌دادگاهِ کنگاور"
 لبانِ تهمت‌خورده‌ی کنگرِ ناگهان سوخت و
 اشک‌اش در قعرِ تهدیدِ چشمِ گشت و
 زبان‌اش مثلِ زبانِ بی‌پناهِ مادری معصوم جرقه‌وار از تته‌پته برخاست!

آن ماهی سیاه کوچک است هنوز

فضولی کردن در کارِ دهان است پرسش
 بگذار دندان‌ها همان‌طور در سفیدیِ نادانی بمانند
 و مردمانی آبی به آیینِ دیرینِ نهنگ سربسپارند!
 مگر ندیدی که آن "ماهی سیاه" در سنینِ کمال پیش از ظنّینِ آوازِ خروس
 سه بار آشنایی‌اش را با آفریده‌گارش یعنی با "صمد بهرنگی" انکار کرد؟
 کاری که حتا مرغ ماهی‌خوار هم نکرد!
 واژه‌ی "حقیقت" در طولِ تاریخ آن‌قدر به صلیب کشیده شده است
 که نقاش به من می‌گوید میخ و گازِ دندان‌کشی جغرافیا به جغرافیا می‌رود
 تا ببیند کی عاقبت داستانِ هزار و یک شبِ رودخانه به دریا می‌ریزد
 و چه کسی دندانِ عقل درمی‌آورد و در لانه‌ی خدا
 دیگر با خرسی عشق‌بازی نمی‌کند با خروسی نمی‌آمیزد
 اگر نویسنده در امورِ زنده‌گی‌ی شهرزاد و دیگر شهروندان فضولی نکند
 پس کنج‌کاوی چه بکند؟ و چه‌گونه زمانی بی‌رمل و جادو و حقیقت‌جوی
 در جویی که به سوی دریا می‌رود پدید آید؟ نازنین‌ام!
 من به ظنّینِ آوای هر آدمی ظنّین‌ام و فکر می‌کنم که کارِ کارد
 باید تیز کردنِ ذهنِ حیوان باشد
 تا هیچ گیاهی بدیِ قانونِ بادآوردِ جنگل و
 مضراتِ اعتماد به جماد را از یاد نبرد

و بداند که حقیقت دندان‌های پست و بلند و زشت و زیبا
 و سفید و سیاه را با هم دارد و آیین سنِ کمال آهسته‌آهسته
 جز در بطنِ گور حاصل نمی‌آید
 صلیب میخ‌های خودش را می‌کند و از خودش پایین
 و از زمین و زمان پا به فرار می‌گذارد و دیوانه‌وار فریاد که:
 «ای نقاش»

این رودخانه هیچ‌گاه به دریایی که در نقشه‌ی جغرافی وجود نداشته باشد
 نخواهد ریخت

و "جلال آل احمد" که آحادِ ماهی‌های روشن‌فکر را دوست دارد
 چرا مرگِ قوقولی‌قوی "صمد" را . وقتی نمد تواناییِ شنا را ندارد .
 نیز انهدامِ خوابِ تختِ "غلام‌رضا"^۱ را . وقتی رؤیا بی‌خواب است .
 به گردنِ زیباییِ رژیمِ شهرزاد

یا شاهِ دریغا که [پسای‌اش رفته بر باد می‌اندازد!؟] « من از آب و با آب
 سر بلند می‌کنم و به جنابِ سرافرازی سلام
 و انکار نمی‌کنم آشنایی‌ام را با هیچ احوال‌پرسی‌ای
 من می‌دانم که داستانِ راستیِ خرس و [اسل

زبانِ شالار را شیرین می‌کند و هزار و یک ریگِ ساحل را
 مشکوک به رفتارِ فتنه‌انگیز و موروئیِ دریا آخر نامردی نامردی است!
 چه در حقِ مردی که شبانه و مخفیانه می‌رود به دیدارِ شهرِ شهرزاد

حقیقت‌جوی

چه در حقِ نامردی که در این جوی

^۱ غلام رضا تختی

آفریده‌گارِ تندیسِ آیینِ دیرینِ نهنگ‌هایِ سنگین است

گذشتن از گناه ما نمی‌گذرد

حقیقت صابونیست لغزنده و از دست‌ها گریزنده
و عمرِ نابییِ آتش و درست‌کاریِ آب بسیار کوتاه
و جامه آگاه‌که: «دانه‌ای که امروز و بی‌صدا و پنهانی به قلم دست می‌بزد
فردا از کتاب‌اش باغی شگفت‌انگیز خواهد رویید»
گذشتن از گناه ما نمی‌گذرد چرا که سهو و خطاهای مان
زندگی را برای میله‌ها زندان و تیله‌ها را شکسته‌دل کرده است
و صابون را فراری از هر حزبی و سازمانی
بسته به در رأس یا در قاعده‌ی هَرَم بودن حقیقت چهره عوض می‌کند
و در جیبِ جامه‌اش قلمی یا چاقویی را می‌گذارد
ناب‌ترین شعرها لغزنده هستند و از دست گریزنده
چون رؤیا که نه می‌توان آن را زندانی کرد نه متهم به گناهی
عناصرِ چهارگانه بی‌قضاوت و بی‌مقصودی
سدهایی به اسم انسان را آفریده‌اند تا آب‌ها اگر خواستند از آن بگذرند
اگر نخواستند نگذرند حالتِ سوم کلماتی هستند که مانند تشیره
از سر تا ته یک کتاب را به سطح یک بازی ارتقا یا تنزل می‌دهند
و داناترین جیب‌ها را جای‌گاه لذت و شوخی و خنده می‌کنند
حالا دیگر به دَرک اگر که تو
وصلت با آبِ نابِ سراب را به صابون توصیه می‌کنی

و از سرِ گناهِ نگذشتن نمی‌گذری!

حوری‌های موعود بخار می‌شوند

وقتی دلهره دست به قلم می‌برد قرآن پر و بال درمی‌آورد و می‌پرد
 اما دو قدم آن‌سوتر با سر سقوط سپس سریع می‌میرد
 نه فقط کتاب نخواندن شب‌زده‌گان که خواندن‌شان نیز مشکل دارد
 چرا که تب و ماهتاب تب ماهتاب را عوضی می‌فهمند
 و پزنده‌ی ریا و استفراغ را
 بهترین و خوشگل‌ترین آشپز دنیا می‌نامند ای بی‌نام ای پلشت
 به جای حوری‌های موعود دست‌پخت بهشت
 هشت قابلمه به تو دادند حاوی حشرات زیر خاک که مؤنث‌های‌شان
 به زیر سرِ مذکرهای‌شان
 دعای تنگی تاریکی‌های سنگ سرد زمستان را می‌هشتند
 و به هزار بهانه از متکا رستگاری را برای برف‌ها درمی‌آوردند
 من با جامه‌ی روح به این‌جا آمده‌ام
 و خودنویس‌ام را پُر از عشق و جان کرده‌ام
 و برای تب مهتاب و مشکلات خوشگلِ خودم
 چاره‌ای جز شکستن آینه نمی‌شناسم
 جز به باد سپردن اوراق کتاب‌های آسمانی وقتی دلهره‌ای پرمی‌گیرد
 جویی از دل خویش بیلی را درمی‌آورد
 تا مسیر آب و سمت حرکت دنیا را تغییر دهد غافل که قیر

سیاهی را در ذاتِ خود دارد
و لیاقت‌اش را افتادنِ سنگ به پایِ خیابان ورق می‌زند

میوه وسیله‌ای برای به هدف رسیدن چاقو نیست

نادانی‌ی او فکر می‌کرد که داناست
 که تا معشوق‌اش خوشه‌ی انگوری و ترکه‌ی ترانه‌ی نازی را بیاورد
 من رفته باشم به میهمانی‌ی ناودانی مست
 و دهان خشکِ تَک‌تَکِ هستنده‌گان را بوسیده باشم
 "دوست‌تان دارم" را به آنان گفته باشم اما نه!
 دانه‌ای که حالا دارد در آسمان نورپراکنی و سخن‌افشانی می‌کند
 بعد از هزاران سالِ دیگر باغ‌اش در زمین پای‌کوبی خواهد کرد
 و خواهد دانست که زمین نیز مانند سیارات و ستاراتِ دیگر
 تنها یک عضو از اعضای پیکرِ جهان است
 و هر کلمه ماشینی که در خیابان‌ها و دهان‌ها
 سرنشینان و شیرینی‌هایِ خودش را می‌جوید
 مرگ تا ظنِینِ توفان‌هایِ مهیب و ویران‌گرِ خودش را نشنود
 سوراخ‌هایِ گوش‌اش را با پنبه بسته است
 مرگ تا ویرانه‌هایِ وحشت‌آورِ خودش را نبیند
 با چنگ چشم‌هایِ خودش را از جا درآورده است
 تو از نادانی فکر می‌کنی که دانایی
 و در این اشتباه که انجمنِ پُربارِ نجوم به خاطرِ تو تشکیل شده است
 و نورپراکنی و سخن‌افشانی‌ی خدایان برایِ رضا و خوش‌بختی‌ی تو است

اما نه! این خنده‌ی خوشگل
 لب‌های خودش را در خانه به جا گذاشته و در خیابان‌ها وحشیانه به پر و بال
 این آدم و آن آدم می‌پیچد
 تا بگوید که میخ‌ها برای بوسه بر تابوت و صلیب ساخته نشده‌اند
 و میوه‌ها وسیله‌ای برای به هدف رسیدن چاقو نیستند
 قطره‌های آب این‌جا با قلم و آن‌جا با قدم
 به ناودان "دوستات دارم" می‌گویند اما ناودان از آن
 این گوی و این میدان را می‌فهمد
 و نمی‌داند که من سرنشین صد‌ها هزار ساله‌ی کلمه‌ای هستم که در داش‌بردش
 هم چاقو و هم میوه را یک جا دارد

هر سلامی شکلِ دهانی خاص را دارد

گرچه لاله‌ها همه از الفبا استفاده می‌کنند
 اما هر سلامی شکلِ دهانی خاص را دارد
 و دسته‌گلی سرخ و سفید از چشمی درِ خانه نگاه می‌کند
 تا ببیند چه کسی به ملاقات‌اش آمده در حیاطِ آب‌ها آویزان‌اند از بندِ ریخت
 و تعجب دو چشمِ گشاد و سیاهی‌ی بازِ یک دهان را در صورتِ خود دارد
 از بس دیروز سخن از بی‌اعتنایی‌ی خدا و طلاهای بی‌ترانه بود
 امروز من به سیمی تبدیل و تو "شدن" را در درونِ قفس گذاشتی و گفتی:
 «ای فرداییان ای آزادگان و بی‌بایدیان
 بیاید این رفتن به سوی آن گل‌های سرخ و سفید را از من تحویل بگیرید!
 بروید صورتِ زیبای‌ی سلام را ببوسید و به او بگویید:
 کجاست دهانی که فرمایش سر باز می‌زند از فرمان‌های زمینی و آسمانی؟
 کی به پایان خواهد رسید آویختنِ آب‌ها از طناب‌ها؟» از درد مرگ
 خودش را برای خودش از خدا می‌خواهد
 شکنجه‌ی دراز و نازکِ حرف زدن را بُریده و
 مهره‌های رنگارنگِ سکوت را پراکنده بر خاک
 گرچه الفبا همه‌ی لاله‌ها را دوست می‌دارد
 اما این در چشمِ خودش را جز برای عبورِ عبیرهایی که داغ‌دارِ سرنوشتِ
 بشر نمی‌گشاید

ای کتاب در قفس ای آوازت دربارهی قلم
رقصات پا به پای تعهد و تعجب! موسیقیات برگرفته از صفای صاف آب!
این گوسفند عجب خری است که بی‌اعتنا و بی‌استفاده از الفبا
به پشکل‌های خودش راه به راه اول سلام
سپس آن‌ها را به اسم مبارک اسلام صدا می‌زند

سرِ تبرزد را کدام تبر زد؟

این شکلاتِ به شکلِ شعر و به قدِ عقل پُر از مشکلاتِ خوش مزگی است
و وزن‌اش ضدِ هرزه‌گیِ حروف و علف
آن صدف جز به هم‌جواری با بوسه‌ی دهانِ تو راضی نمی‌شود
ای که روزی و روزگاری هم هدف و هم مرواریدِ من بودی
هم از نیمه‌ی سفید و هم سیاه ماه دل می‌ریودی
ساده‌ترین کاری که یک نماز می‌تواند بکند ناآدم بودنِ او است
در کارِ خویش و خدا تفحص نکردن و
قانونِ بغرنجِ رشدِ شخصیتِ شقایق را به تحقیق نسرودن است
ای شکلاتِ پُر از اشکال آیا تابوتِ جنازه‌ی سایتِ سنگینِ اشعارِ تو
جاودانه بر شانه‌ی خسته‌ی اینترنتِ باقی خواهد ماند؟
آیا تا ابد کسی نخواهد دانست که چه کسی با تبر زد
سرِ این تبرزدِ تبار را؟ نه
من باور نمی‌کنم که ضربِ شبدرهای بی‌برگ و دربه‌در در سکوتِ سرد شب
آسمان را از ستاره خالی کند و صدف را راضی به پُر شدن از ابر
من می‌دانم که نیمه‌ی سیاه دل آدمی نیز
از فقدانِ دایره‌ی ضربِ نبضِ زیبای ماه غم‌گین است
و گذارِ عشقِ مصنوعیِ اینترنت از روی هیچ‌گوری با هر عطری
مردگانِ پلاستیکی را زنده نخواهد کرد

ساده‌ترین کاری که ساده‌گی می‌تواند انجام دهد این است که ساده نباشد
 و نداند که ساییده نشدن سر تو به آسمان از کوتاهیِ قدِ خدا است
 از عقلی که ابرهای خشک دارد ای هرزه‌گری‌های حرفِ زردِ علف
 شعر و شکلات و تیرزد
 مثلثی را تشکیل می‌دهند که دشمنِ مشترک‌شان یک تبر است
 تبری بی‌اعتنا به تقسیم دنیا میانِ الحاد و ادیان
 تبری کوشا به این که نه ستاره از آسمان نه مروارید از صدف
 نه گل از گلیم پای‌شان را درازتر از حدی نکنند
 که دستِ انسان را به حد زدن نیازی بیفتد

برای ات می‌میرم اما نه صد در صد

"خواندن" با دستی بی‌ستاره در را به روی قرآن باز می‌کند
 بی‌قراریِ تو را می‌بیند پیچیده شده به دورِ قرقره‌ای
 و به جای قلبات یک هیچ واضح تپنده
 که دنیا را پُر از چشم و خورشید و ورق می‌خواهد
 آن قطره آبِ آویخته از نوکِ شیروانی متردد میانِ ماندن در رکودِ مرگ
 یا فروافتادن در بطنِ زنده‌گی قلبِ من بود
 که برای دوستانِ دورانِ کودکی
 . آن ماهیانِ قربانیِ غداره‌ی قرآن‌به‌دستان . خون می‌گریست
 قطره‌ای که به هر سویی که می‌نگریست
 دریا را غرقه در خویش از غفلتِ ستاره‌گان می‌دید
 از نهایتِ آز به مکیدنِ خونِ چه کسانی
 چشمانِ آن مرد به دو سکه‌ی سرخِ براق تبدیل شده بود؟
 و چرا آن بادِ قاریِ قرآن و کُشنده‌ی آتش را یکی از اهالیِ عشق
 لگدزنان و سیلی‌کوبان از خانه و از اندیشه بیرون نمی‌انداخت؟
 من برای تو می‌میرم اما نه صد در صد
 چند در صد از خودم را می‌گذارم که بماند
 تا ماندنِ تو را زیرِ نظر داشته باشد و گزارشِ کُندِ رفتارِ تو را به گل‌ها
 اما نه به شیوه‌ی مأمورانِ جنایت‌کارِ امنیتی و حافظانِ قرآن بلکه

ببین آن بالا را که آن ستاره‌ی بی‌دست
 چه‌گونه هنوز دارد دربارہ‌ی دوستانِ دورانِ کودکی‌اش چیز می‌نویسد!
 و به یاد می‌آورد آن مردی را که در سینه‌اش به جای قلب
 یک هیچِ بزرگ اما درخشان داشت که از آن دو چشمِ ماهیان
 با دو سکه به اشتباه گرفته می‌شد!
 ای تپشِ تیزِ آویخته از لبِ خاموشِ غداره
 ای پوسیدگی‌ی عمرِ پیچیده به دورِ قرقره‌ای ناچیز
 این‌جا دارند اندک‌اندک و یکی‌یکی
 "خواندن" را از خانه‌ها با مشت و لگد به بیرون می‌اندازند
 تا پرده‌گزارش‌گرِ پنهانی‌ی خون مکیدن‌ها باشد
 و دلِ آن تک‌ماهی‌ی تاریک در تنهایی‌ی اتاق‌اش
 از آز برای پیوستن به هم‌بازیانِ قد و نیم‌قدش در دریا بسوزد
 و ماهی‌تابه برای رسیدن به سرزمینی بی‌سکه و بی‌صفحاتِ سرزنِ قرآن
 خودش را برای هزارمین بار قربانی کند اما نه صد در صد

من اجازه‌ی مردن ندارم

آن ستاره‌ای که چفتِ درِ کلبه‌اش را می‌اندازد
و دست به سیاه و سفیدی نمی‌زند مگر به کتاب
و در ابری‌ترین نیازهای‌اش نیز رو به آینه‌ای نمی‌اندازد
و تابشِ احمِ ابروی‌اش کاروان‌هایِ مهربانِ اختفا را رانمایی می‌کند
و چخماقِ سبیل‌اش برایِ هیمه‌هایِ گم کرده سرزمین و دوستانِ خود را دل
می‌سوزاند

شاعری‌ست دست و پا چلفتی که در زمینی بی‌ریش خانه دارد
شاعری که در کوچه‌شان انزوای طبیعی‌ی یک شتر
علوم اجتماعی را بر دوشِ خود حمل می‌کند
دیگر نمی‌تواند بیش از این بارِ اندیشه‌هایِ تازه تولد یافته را بکشد
کامیونی که در عقلِ تو است
و بداند که جدی‌ترین مانع در برابرِ جریانِ امیدوارِ درونِ رگ و هر مایعِ

دیگری

جامدی بی‌وجدان و غیرِ قابلِ شناسایی به نام مرگ است
جامدی که جز خودش با موگن
هیچ چیزِ دیگری را در زیرِ ابرویی نمی‌نویسد
نقشه‌ای مرا می‌کشد بر کاغذی بر پرده‌ای مرا می‌نشانند بر ابری
تا بدانم که این جامه سردش است بی‌بدنِ آن شاعر و ترازو بی‌دستِ او

بی‌ستاره‌ی در نگاه او از "کشیدن" معازدایی می‌کند
 بدین جهت مرجان و عقیق و عقل ارزان یا بدتر بی‌بها می‌شوند
 شما به شما بگویید آیا
 علوم اجتماعی ریش خود را از ته که تیغ‌تراش می‌کند
 مگر جان و صورتِ طبیعت زخمی نمی‌شود؟ مگر مرهم دود و
 "در" بی‌کوهان و بی‌کلون و شتر بی‌ادکلون نمی‌شود؟
 بگذار در "حالایی" دراز و پهناور کامیون بی‌کالا و بی‌کتاب رَوَد
 مهم این است که من اجازه‌ی مردن ندارم هنوز ندارم
 و می‌دانم که اصیل‌ترین مهربانی‌ی آینه‌ای زیبا
 به سوی علم و به سوی ماه از راه‌های پنهانی فرامی‌رود

هیچ گوسفندی اتاقِ خانه‌یِ خود را به کاردی اجاره نمی‌دهد

من اجازه‌یِ مردن ندارم هنوز ندارم
 چرا که دارم‌ها ثروت‌شان را همه از مکیدنِ خونِ دیگران به دست آورده‌اند
 از مکه را به دورِ گوسفند چرخاندن
 و ندانستن که همهی سپاس‌ها و تحسین‌هایِ آدمی
 نشسته است در نشاطِ شاخه‌یِ گلی برای چه بسوزد دل
 وقتی که از آتشِ او نه غذایی گرم نه سرمایِ دستِ کسی رفع می‌شود؟
 اما به راستی مگر برایِ مردن باید از کسی اجاره گرفت؟
 نه هیچ گوسفندی اتاقِ خانه‌یِ خود را به کاردی اجاره نمی‌دهد
 و هرگز خسته نمی‌شود از انتظارِ آن نادانی
 که به ریدنِ اشک و کونِ چشمِ دل خوش کرده است
 با خوردنِ سرِ سنگ به قلبِ نرمِ آب آیا تو از سخت‌گیری‌ات نسبت به خاک
 دست بر خواهی داشت؟
 و آیا خواهی دانست که مرده‌گان هم باید حقِ حفاظتِ رازهایِ خودشان را
 داشته باشند
 و آزادیِ آزمندان و انگلان نیز لازمه‌یِ دمکراسی در لاله‌زاران است؟
 هیچ آدمِ بالایی و هیچ ستاره‌ای
 به کوچه پس کوچه‌هایِ زمینی که زیرِ پایِ ماست اعتماد نمی‌کند
 هیچ کس نمی‌داند که باد از مصرانه وزیدن‌اش

هوای خماندنِ درختان را در سر دارد
زیرا گاییدن از پشت را دوست می‌دارد
این چه دل‌سوزی‌ای است که از آن نه بوی اندیشه‌ای پراکنده می‌شود
نه از مغزی دودی برمی‌خیزد؟ هم انسان و هم حیوان
اجازه به مرگ برای ورود به آستانه‌شان را نمی‌دهند
بدین جهت همه‌ی سپاس‌ها و تحسین‌های معصوم تو
خلاصه در شاخه‌ی گلی آمد و تقدیم به او که من دوست‌اش می‌داشتم

زیباییِ تو مدرسه‌ی من است

هرگز به این‌جا آمده بود و می‌گفت که: «رُفت و روپِ جاده‌ها و جنایت‌ها
 سرانجام به هیچ‌جا نخواهد رسید کارِ شیرِ لوله‌دیگر از گریه‌گذشته است
 هر یک از قطره‌های چشم‌اش هزاران بار مرده است
 و سنِ خدا به تعدادِ تمامِ شن‌های تمامِ سواحلِ دنیا است»
 اما پس از ورودِ تو به خانه‌ی من
 من‌های خانه‌ی من هنوز بویِ گل می‌دهند دستِ من و دست‌گیره‌های در
 نابودیِ بی‌داد و هجران را می‌طلبند
 و هنوز زیباییِ تو مدرسه‌ی من است هرگز به هر جایی که برود
 همین جاده‌ها و جنایت‌ها را خواهد دید همین سندها و جاسوسان را
 گیرم به زبان و مذهبی دیگر با رنگِ پوستی دیگر
 و تندیسِ فلزیِ شیرها
 خواب و قرار را همچنان از چشمِ آهویچه‌گان خواهد ربود
 سنِ هر چهره‌ای به اندازه‌ی سنِ نخستینِ آینه‌ی جهان است
 رو و دستِ مردمان هر دو به آسمان درود می‌فرستند
 ولی تنها نامردمان می‌دانند که پروردگار
 در زیرِ پاها و در پسِ پرده‌ی خاک با یک خراکیِ بی‌پاک هم‌خانه است
 هنوز بر چشمِ شیر و پلنگانِ نقشِ فرشِ اشک نشسته است
 در مرگِ جان‌گزای آن غزالِ غزل‌سرایِ ضدِ استبداد /

اما شاید هیچ کس حتا دفتر و مدادها هم ندانند
که این زیباییِ تو است که در هر سرزمینی با زبان‌ها و مذاهبِ دیگری
با طراوتِ پوستی کودکانه از خنده‌ی خورشیدی
در سرِ درسِ کلاس‌هایی مطبوع از عطرِ گل‌ها حاضر می‌شود

شعر و رؤیا در چمدان

روبه‌روی ضعفِ شخصیتِ خود آینه‌ای بزرگ شده را می‌گذارد سنگ
 با روی زیبا و زبانی شیرین با نگاهی ملیح و رفتاری ظریف و زنانه
 یعنی که من هم گیسوی‌ام هم توانِ شکستنِ اشیام بلند است
 و هیچ نردبانی دست‌اش به قدِ عقلم نمی‌رسد
 اما مگر از رنگِ پژمرده‌ی گلی در سفالِ سردِ یک مرگ‌دان
 چه پل و پروانه و پیامی می‌تواند پدید آید؟
 و مگر یک شهرِ سفر کرده سرانجام
 مقصدِ آرام‌بخشِ خود را در شعر و رؤیا نمی‌یابد؟
 تو تا پا از رویِ سرِ خاکِ کمونیستِ دایه‌ات برداشتی
 سرمایه‌داری بزرگ از آب درآمدی و از آتش
 کتاب‌ها را کیلوکیلو برایِ خاکستر کردن خریدی
 تو ضعفِ شخصیت‌ات را با آینه‌ای مؤنث و بزرگ کرده پوشاندی
 و ندانستی که عبورِ پیام از رویِ پل و چرخش‌اش به گردِ گرده‌ی گل
 کوچک‌ترین تغییری در زنده‌گی‌یِ سرد و تاریکِ اشیا نمی‌دهد
 و شعر و رؤیا چمدانِ سنگین‌شان را برای سفر که می‌بندند
 کمریندها خودشان را برایِ سوراخ‌های تنگ و گشادشان باز می‌کنند و
 قطارها به مقصدهایِ آسان‌یابِ زنانه و حامله‌گی ریل‌ها می‌خندند

جهانی سوراخ‌سوراخ از میخ

حتا مولکول‌های مواد جامد در جامعه‌ی سرمایه‌داری
 مسموم از مودزی‌گری و آغشته به سودجویی‌اند
 و آب و جوی فرزند و مادری که به چشم رقیب به یک دیگر می‌نگرند
 چوب دردش می‌گیرد با کوبیدن میخ بر بدن‌اش و رنجیده از رنج دیگران
 چاره‌ی بی‌چاره‌گی‌های‌اش را در ساختنِ قلمی از خود می‌بیند
 مورچه تا دو بال بر پشت‌اش بنشیند و فرشته شود
 دارد رد پای انسان را بر خاک دنبال می‌کند خود را مقاوم فرض می‌کند
 مناجات بنده‌گان به درگاه خداوندان را قرض می‌گیرد
 یک مولکول مودی و آغشته به سودجویی
 جهانی را سوراخ‌سوراخ از میخ کرده است جاروها را بدتر از فرش‌ها
 آغشته به غبار و لاله‌ی تو را لاغر چون قلم
 و چشمان‌ات را دو واژه‌ی گم‌شده
 من مادرِ مختلفِ شعرهای بی‌شماری هستم
 و می‌دانم تا زهدانی در قلب و زهدانی در مغز است
 دریغا که این جهان کمانی را به دستِ برخی داده و آنان را به مقامِ خدایی
 می‌کشاند
 و برخی دیگر را چون مور و ملخ تحقیر کرده
 در زیر سردی‌ی دروغ پاهای هیولایی سرمایه‌داری

که برای ابلهان و الاغان لالی می‌خوانند می‌میراند

ققنوس هم آب را دوست دارد

"تغییر" نام دیگرِ زنده‌گی‌ایست که زن و مرد که آسایش و درد که سرما و گرما تعبیرهای مختلفی از آن را به دست می‌دهند اما به هر حال جسم تو تو را از خودت تو را از من جدا می‌کند با خدا قطع ارتباط می‌کند

یک استفراغ وقتی که به پشتِ سرِ مسافتِ مبارزه‌های خویش می‌نگرد جز معده‌ای معادلِ صفر یا پایینِ دامنِ املاهایی در دوزخ را نمی‌یابد جز زیگ‌زاگ‌هایی پشیمان و بُریده در نیمه‌ی راه یا بازگشت کرده به سوی جدایی‌ها را نمی‌شنود

تفاوتِ شخصیتِ زن و مرد در درونِ یک دایره صورت می‌گیرد صورتی که گاهی یک نقطه کنارِ لباش آدمی را به خدا تبدیل می‌کند من دور از درختِ عرعرم من شاعرم

دوست‌دارِ ارواحِ پاک و انقلاب‌های مقدسی که به سیم‌رخ‌ها در سینی هرگز دگر‌دییسی‌های حیوانی و گنبدی‌های نباتی را تعارف نمی‌کنند ارواح و انقلاب‌هایی که می‌دانند مرگ اگر در گورش دراز کشید و خوابید حتمن باید در کنارش کاغذ و مدادی گذاشت ای سفیدِ سفید مثلِ وجدان ای هر دقیقه‌ی زنده‌گی‌ات متغیر با دقیقه‌ی پیشین

ای در پسِ هر کلمه و گام کلمات و گام‌های دیگری را دیده پنهان مسافت و مبارزه وقتی که به پشتِ سر خویش نگاه می‌کنند

استفراغ‌هایی را می‌بینند که گاهی پهلو به پهلو می‌زنند
 استفراغ‌هایی که اگر با هم متحد می‌شدند و کمی فروتن‌تر
 شاید هم دایره و هم نقطه را با هم و یکجا صاحب می‌شدند
 و سرانجام می‌دانستند که قنوس هم آب را دوست دارد
 اما به شرطی که تفکر و اکتشاف و ابداعات او را تهدید و خاموش نکند
 می‌خندی که یک موش چه‌گونه می‌تواند با دم خویش
 و قلعه‌ی قدیمی یک هرم چه‌گونه با حرم‌سراهای در قاعده‌اش قطع ارتباط کند؟
 ساده است

کافیست کمی نظر کنی به شوربختی آن همه پشیمانی‌های بُریده و
 پوسیده‌گی‌های از نیمه‌راه بازگشته

به آن همه سوزن‌های سقوط کرده
 انسان‌های پشت پا زده به آوازِ قرمزِ تاجِ خروس و
 روی به دوستی‌های خرسِ خاله آورده
 تا بدانی بهترین سرمشق برای یک زنده‌گی‌ی پاک و انقلابی
 مشقیست که به خطِ خوشِ شعر و رؤیا نوشته شده می‌شود
 و زیباترین رازها همواره گوشه‌چشمی با آن املائی دارد که در اندک مسافتی
 با معده

در زیر دامن‌های مقدس و رنگارنگ
 بی‌تغییر و جاودانه از دست گل‌دسته‌های بهشتی نمره‌ی بیست را می‌گیرد

تولد از همان آغاز به تو نمره‌ی صفر داده است

تولد از همان آغاز به تو نمره‌ی صفر داده است
 با هدیه کردنِ عاطفه‌ای عمیق به تو
 عقیقات را بر انگشتی از بی‌قراری و بی‌خوابی نشانده است
 دل می‌گیرد از این همه تاوه‌های بریان از این همه جگرهای گریان
 و قلبی که تپش‌های خُردسال‌شان را در آغوش گرفته
 گریزان از بمبارانِ خانه و عشق پیاده‌پا و گرسنه
 عطش‌شان در دریا غرق می‌شود سرما از رویِ سرِ ما که می‌گذرد
 تحقیرِ آدمی و تولدهایِ زرد از زمین می‌روید کسی به کسی می‌گوید:
 «گرچه ظلمتِ شب برادرِ ناکسانیست که ساطعِ سکه‌هایِ سماء و عصمتِ
 آسمان را ربوده‌اند

و گرچه چشمانِ عقیقِ انگشتر را از جا کنده‌اند
 اما هنوز زمین جای خوبی‌ست برای سنگ‌ها را در آغوش گرفتن
 برای به بوسه‌هایِ خُردسال آینه‌هایِ خندان را ارزانیدن
 و افزودن بر گنجینه‌ی بی‌تکرارِ تپش‌هایی
 که دویدن در عقلِ بی‌پایان بیابان‌ها را زیبا می‌کند»
 شگفتی‌ها باورش‌ان نمی‌شود که آمیزشِ دو صفر در برهوتِ باد و خلأ
 بی‌خدایِ آغاز

آن‌ها را زاده باشد واژه را بر لبانِ جماد نشانده باشد

و گفته باشد به تاوه‌ها که:

«شیون‌کنان سرخ شوید از زخمِ غمِ بهارانی که گروه‌گروه نشسته در کشتی
غرق می‌شوند در دریایی درونی و به خاک سپرده در سواحلِ گمنام
سواحل‌ی که یاد و یادگارِ اندوهناک‌شان را هر سَحَر
خروسی تنها در صدایِ سرخ‌اش به اوجِ آبیِ آسمان می‌برد»
حالا شما بگویید که چه نمره‌ای را باید داد
به این توپ‌هایِ میلیونر و تانک‌هایِ میلیاردی که دارند
از دورنِ قابلمه‌ها و کاسه‌هایِ آشپزخانه بیرون می‌آیند؟
توپ‌هایِ میلیونر و تانک‌هایِ میلیاردی که به خاطرِ جفت‌گیریِ نر و
ماده‌های‌شان با هم

و زادنِ تحقیر و تگرگ و تحقیق‌هایی بی‌سر

جایزه از دستِ مغزهایی بی‌هوش تولدهایی بی‌گوش

و انگشترهایی بی‌عقیقِ تیزبینِ چشم می‌گیرند؟

لا و نعم و بسم الله

به قصد دیدار و یاریِ مزرعه‌ای ابری لباس پوشید و از خانه خارج
 اما هرگز پیدا نشد که چه ستاره‌ای در جان‌اش خاموش
 یا چه انگیزه‌ای از زه رنگین‌کمان پرتاب که ناگهان این تاب
 تنها به یک جنایت‌کارِ قهار سواری داد! رازهای هزاران سال بعد
 خشنود یا ناخشنود از زنده‌گیِ خویش
 اما غرقه در مشکلات یا مسروریت‌های تازه
 دیگر رازهای هزاران سال قبل را به یاد نمی‌آورند و حتا اگر بیاورند
 چه با خود می‌بزند به اطراف‌شان یا به آن دنیا؟
 ای خس پنهان در پستوی لا و نعم و بسم‌الله
 دیگر بس است جن‌گیری و مارشکاری!
 بنگر که در آسمان دیگر شهابی نمانده است باقی نه شراره‌ای در سنگی!
 و قصد آدمی از خانه تا مزرعه‌ای یا ابری هزاران بار عوض می‌شود
 چه ستاره‌ای در جان من خاموش شده است
 که در اطراف‌ام آن علف‌های مختلفی که روزی علقه با عقل و ارغوان داشتند
 حالا دارند دسته‌دسته تلف می‌شوند؟
 چه با آن سوار صمیمیِ باستانی رفته است که دیگر آفت خاک
 با روح روان آب ازدواج نمی‌کند و نگاه چشم من در نگاه چشم‌های تو
 انگیزه‌ای برای زیستن نمی‌یابد؟ مگر یک جنایت

سقط جنین صد رنگین کمان

و مرگ رازهای هزاران ساله‌ی ماه را در آسمانی ویران توجیه نمی‌کند؟

قصدی به همراه دیداری دست در دست هم

بیرون می‌آیند از پستوی پس مانده‌ی بسم‌الله و لا و نعم

اما می‌بینند که غیب نمی‌شود آن جنی که در آغاز پیدایش هستی هم درست

مثل الان

در کاکل کودن یک ارغوان آشیانه داشته

و همچنان می‌شنوند غیبت ماری را در پشت سر نیکوکاری بطنی

که تصمیم سست‌اش بین دو درخت شکسته در تابی خسته نشسته

چشم در چشم قاطع ابری عجول دوخته

که دارد از پلکان آبی و بلند آسمان پایین

آیا برای جنایت می‌آید یا برای نجات؟

هوای آلمان دچار بیماری شیزوفرنی است

کی چه گفته است را که چه آفریده است را آدم باید خودش تجربه خودش به فرشته‌ای تبدیل و به خدا بگوید بیا بگیر این خاک و این بیل از کاشتنِ یک "باید" ده ترس و صد تزویر می‌روید که از نتوانستنِ صیدِ آرزوی ماهی‌ها سخن و در رَشکِ به دیگران خدا را سر می‌زند در غم مرغ‌هایِ ناکام می‌گیرید حرفی آفتابی نم برنمی‌دارد اما هوای شیزوفرنیِ آلمان احتیاج به علاج‌جویی و روان‌پزشک دارد و یک فرشته بی برو برگرد به دو بال سنی تو سنجیدی‌ست که دانه‌دانه آن‌ها را از جیب درآوردی و خوردی و هیچ فکر نکردی که سنجاب‌ها چه جوابی به معده دهند یا با مرغِ قبیله‌ی ماهیان در کدام ده ملاقات کنند وقتی که جام‌ها سر سرانجام را می‌شکنند تا شراب‌ها جاودانه در ابتدای راه باشند شاید هنوز وقتِ ازدواجِ جنازه‌ی من با شعله‌های شریف و سوزان و ضدِ عفونی‌کننده‌ی آتش فرا نرسیده باشد که چنین فروتنانه و شهامت‌مندانه از پذیرشِ مرگ سخن می‌گویم و فراموش که شیزوفرنی یعنی که در این ظرف هم هست شیر و هم فرنی و لبانِ آدمی دیوانه و متردد که کدام یک از آنان را برگزیند

که نباشد مایه‌ی سیاه‌رویی بی‌وجود بیل و حضورِ دستانِ خدا
 عمقِ تفکرِ یک موش کوه را سوراخ و روشن می‌کند
 و عمرِ سنگ‌های معصوم را پُربار و مفید تا هم امید و هم سفید
 خودشان را باز هم در ظرف‌ها بلیسند
 اما هرگز نام کاسه‌لیس را به خود نپذیرند
 گاهی علامتِ سؤال گذاشتن در جلوی یک پشت
 پشتِ حوصله‌ی حوض را می‌شکند
 و مثل هسته‌ی سنجد به دندان‌ها آسیب می‌رساند
 پس من تا بی‌قبر و بی‌فرصت‌طلبی مرگ را تجربه کرده باشم
 این‌جا ماهی و آن‌جا مرغ بودم
 اما در هر دو حال خوبی‌اش این بود که آن خودکار
 خودش با پاهای خودش می‌آمد و درِ خانه‌ی مرا می‌زد
 با من می‌نشست و با شصت قاطعیت به چای می‌گفت:
 زیبایی‌ی این زنده‌گی‌ی بی‌تکرار را تنها آن زن شیرینی می‌داند
 که سایه‌ی تفاله‌ی دستانِ یک ابلیسِ داغ رقص‌کنان و آوازخوانان
 به نازِ زیبِ جامه‌اش نزدیک شده باشد
 پنجاه نفسِ باقی مانده‌ی عطرِ تن‌اش را یکی‌یکی و بی‌چراغ
 اما با مهارتی ارغوانی برای تجارتی مکعب‌شکل و بخارآیین
 جاودانه ربوده باشد

داشتم فردا راه می‌رفتم

داشتم فردا راه می‌رفتم دست در دست
 با دشتی که هوسِ حقیقت و عشق را کرده بوده است
 و می‌دیدم گلِ مریم را که در بیداری‌اش با آب آمیزش
 اما در خواب‌اش باکره می‌نموده است
 تلاشِ تراشه‌های بخاری به گردِ پای گرمایِ صدایِ تو نمی‌رسد
 صدایی بی‌حسد
 که ستارگان باعلاقه از بلندجای‌گاهِ خویش سر فرو می‌کشند
 تا رشدِ دقایقِ بی‌ساعت و بی‌رفاقت‌اش را رصد کنند
 مخزنِ اسرارِ تاریکِ آفرینش است زنِ مخترعِ ترانه‌های روشنِ طفلانه
 به مخاطره اندازنده‌ی کشتی‌های حاملِ دستورِ زبانِ شکننده‌ی زیانه‌ی قفل
 بازکننده‌ی در به رویِ بیداری‌یِ پروانه داشتم کم‌کم دشت می‌شدم
 دشتی شورشی که احتیاج به رَشک ندارد زیرا همه‌ی دیگران او هستند
 او مست‌اند اما بی‌شراب
 بی‌دستِ بخاری گرما از تنهایی و از احساسِ تلخِ بی‌ثمری دق می‌کند
 فردا از چشمِ نخستین نطفه‌ی جهان چکید
 و فکر کرد که با اختراعِ دو واژه‌ی حقیقت و عشق
 بگذار تمامِ عقربه‌ها را به بازی‌یِ جاوید سرگیجه‌گی وادارم
 کاینات را وام‌گزارِ خدایی سرمازده کنم تا بادِ فتق‌اش دیروز

فاتح خاک و خاکستر و خانه هر سه فردا خواهد شده بود و پیروزی کتابی
 که ورقِ پایان نداشته باشد باشد! اما مگر از خودارضایی
 خودکاری آستن می‌شود و مریمی مرید معصومیت قابله‌ی پروانه‌ای؟
 نه رفیق تا نخستین عقده‌ی نخستین ویروسِ نخستین اقیانوس هستی
 به این‌جا آمده و هسته‌ای را به امید یافتنِ باغی شکسته است
 صدها هزار سالِ نوری
 میلیاردها ماسک‌اش را با تابشِ خورشیدشان آب کرده‌اند
 جامه‌ها و جنایت‌ها آب رفته‌اند بی‌خود نیست که نگاه تو یگانه
 که صدای تو مخزنِ اسرارِ تاریکِ آفرینش است
 و کشتی‌های مؤنث هر یک برای سوار کردن‌ات سر و دست می‌شکنند
 و پایی در دریا جا می‌ماند
 تا به فرمان‌رواییِ نهنگ و دستورِ زبان‌اش پایان
 و بنگارد تعجبِ داستانِ تازه‌ی تولدِ ماهی‌ای را
 که همواره در بیداری‌اش با آبی زلال و متفکر آمیزش
 اما در خواب‌های مخفی و منفی‌اش کدر و کودن و باکره می‌نماید

پانسمان جنایت

در زمانِ حال

دیگر نباید به دنبالِ بالِ حقیقتی و عشقی افسانه‌ای در تخمی یا کوچه‌ای گشت
 باید هر چشمی را دید و هر گوشی را شنید و سریع مثلِ خرگوشی
 از سرِ گناهِ درگذشته‌گان و مانده‌گان گذشت
 هر پله‌ی بالایی نسبت به پله‌ی پایینی به خاطرِ سایه‌ی سرد و سنگین‌اش
 و وزنِ جسم‌اش جنایت‌کار است و وزغ گرچه می‌گوید نباید گشت
 دست و پاژنان هی در تشت پی‌ی چیزی گم‌شده می‌گردد
 تو در تمامِ طولِ عمرت فقط سه چهار بار مرده‌ای
 فقط پنج شش بار با چشمات چیزی را شنیده و با گوش‌ات کسی را دیده‌ای
 که نمی‌دانی آن ناکسی که پول‌اش از پارو بالا می‌رود
 نه کتابی را می‌خرد و نه کتابی را می‌خواند
 و اگر هم از سرِ اتفاق حقیقتی را در تخمی بیابد
 نفاق را می‌شکند و تکه‌های‌اش را سخاوت‌مندانه به سفره‌ی این و آن
 می‌بخشد

در زمانِ حال هم هر کاردی از دل و جان

حاضر است که اتاقِ خانه‌ی خودش را به گوسفندی اجاره
 یا حتا به رایگان واگذار کند و به قطره‌هایِ نجیبِ خون‌اش مجانی
 مجالِ سواری دهد اما به هر حال هیچ زخمی با پانسمانِ جنایت

مداوا نمی‌شود ای پاسبانانِ پاهای‌تان شکننده‌ی پاک‌نژادی‌ی پلکان
ای سربرنده‌گانِ آب غرق‌شده‌گانِ در خشکی! تمام شناس‌نامه‌های جهان
نامِ شما را از ذهنِ خویش پاک خواهند کرد
دست‌هایی دام‌های شما را از روی دانه‌ها و دُرِ دهان‌ها پس خواهند زد
و افشا خواهد شد که فشنگِ امید را گلوله‌ها از فریب است و او
او که هنوز در پی‌ی جست‌وجو او که در پشتِ کلمه و کوه
از دریا هر روز آتش و قلم را درمی‌آورد صادقانه به خودش خواهد گفت:
«من فقط سه چهار بار مرده‌ام آخر سه چهار بار هم مگر عدد می‌شود!؟»
نه من کاغذی بودم که تا به اسکناسی تبدیل نشوم
دیار به دیار و صحرا به صحرا شتافتم
کشتی‌ای شدم برای به سر منزل رساندنِ کلماتی سرگردان
اما دریغا که در دشتی در تشتی به گِردِ خودم می‌گشتم
تا این که ناگهان دیدم درگذشته‌گانی بازگشته را
که نوک به طراوتِ تجاربی بکر می‌زدند
اما امید و فریب را به عنوانِ دوبرادرانِ دوقلو پس می‌زدند
بازگشته‌گانی که نامشان در شناس‌نامه‌ها افسانه بود
گیسوی‌شان هنوز دردمند و در جست‌وجویِ حقیقتی یگانه
در شکسته‌گی‌ی دندان‌های‌شان بود

تقصیرِ برف نیست

رستن و رُستن هر دو گرچه متشکل از چهار حرف است
 اما در تفاوتِ معنای‌شان زاغی مشغولِ بازی با دانه‌های برف است
 و جاودانه‌گیِ رؤیایِ شیرینِ جاجیمی که می‌خواهد
 واقعیتِ خشنِ شن‌های زیر و
 هجومِ هول‌ناکِ جاروهایِ روی‌اش را به رویشِ گل‌ها فراموش کند
 کتاب‌هایی هست نوشته شده به دستِ بهترین گیاهان
 اما افسوس که خوانش‌هایی هم هست که چهار پا دارند
 فرقِ بینِ زاغ و زال را نمی‌دانند شاید مهم نباشد که مثلِ سرگرمیِ شترنج
 آدم‌ها هم باید یکی‌یکی از صحنه‌ی بازیِ زنده‌گی بیرون بروند
 اما بی‌شک به کجا رفتن‌اش برفِ درِ خانه‌ی که را رُفتن‌اش
 و با مهماتِ کدام ارتش خفتن‌اش مهم است
 و دانستن که رُستن بی رستن از اسارتِ خاک و آب
 درست مثلِ قفسی‌ست که به آتشِ شکار شده‌ی درون‌اش می‌گوید:
 «بادِ برین و اسبِ تندرو را دوست بدار! در این سیم‌سیم بی‌در
 تو دور هستی از آزارِ بی‌خان‌ومانی و از واقعیتِ خشنِ خار»
 دو معنایِ متضاد از هم می‌گریزند و پا در جهت‌هایِ به کلی مختلف
 اما وقتی به ناگزیر و باز در یک نقطه‌ی دایره به یک‌دیگر می‌رسند
 هر یک اول خودش را به کوچهی علی‌چپ

و دوم می‌گوید که از دیگری سر است
 خدا را به میهمانی پای‌اش در آستانه‌ی در است
 و مهمات‌اش را تنها ارتش فرشته‌گان و آدم‌های والا خریدار اما نه
 ای زالی زرپرستی که آینه‌ها از تو روی برمی‌گردانند
 ای زالی که مخالفان‌ات از خانه‌های‌شان رخشان بیرون می‌آیند
 تقصیر جامعه نیست اگر که طبیعت
 با هر کسی به گونه‌ی دیگری بیعت می‌کند به یکی تبعیت
 به یکی سرکشی به ذهنی روشنی به ذهنی خاموشی
 به چیزی استعدادی را ارمغان و از چیزی استعدادی را دریغ می‌دارد
 تقصیر برف نیست اگر که خورشید او را به یک‌سان
 در درگاه خانه‌ی قاتل و مقتول آب می‌کند

حقیقت چه جنسیتی دارد؟

زندگی متعجب از چیستیِ نفسِ خویش
 کیستی‌ها را همه عاشقِ وجودِ ایجازگرِ تو می‌داند
 و در غیر انسانی‌ترین شرایطِ حتا
 تاک‌ها را متمایل به مستی و ریشه دواندن در پایِ راه آه را از آینه زدودن
 شنواندنِ شیونِ دود به گوشِ خدا
 بهترین دادگرِ گیتی شاید دفترچه‌ی یادداشتی‌ست که در جیبِ سمتِ چپِ کاپشنی
 با قلبی مشورت و در یادِ شن‌هایِ شهیدِ ساحل‌هایِ از دست رفته
 مرا دعوت به خانه‌یِ قلم می‌کند
 و لاقیدیِ یِ هیچ قیدی را نسبت به سرنوشتِ جمله‌ای نمی‌بخشاید
 زنده‌گی گنجینه‌یِ عجیبِ هزاران اعجاب باعثِ الهامِ میلیون‌ها رُمان
 اما افسوس که نفس‌اش در پسِ پرده‌ها پنهان
 پرده‌هایی که فقط گاهی از نفسِ حدسی جنبان
 با گذشتِ یک ماه آسمان و دو سالِ تقویم
 خورشید کمی نزدیک‌تر خواهد شد به زیباییِ آن آستانی
 که از دیرباز خیره مانده است به حقیقتی مؤنث و ستان
 ای خوابیده ای بوستان
 آیا لت و پار کردنِ رسالتی که سایه‌اش نجات‌دهنده‌یِ جانِ درخت از ضربه‌ی
 تبر و توطئه

و دل انسان از بی‌احساسیِ فاجعه جاودانه ادامه
 جاودانه بی‌جزا خواهد ماند؟

آیا زنده‌گی از کنار جوانیِ آب‌های فروتن
 و از جوارِ تکه‌خاک‌های به ناگزیر پیرسال و بی‌میوه و بیمار
 همچنان بی‌اعتنا و بی‌سلام خواهد گذشت؟ نه!

اینان که تعدادِ شهیدانِ کشورشان را از تعدادِ شن‌هایِ سواحلِ کشورشان
 بسی فراتر برده‌اند اینان که بی‌کرانه‌گیِ بکرِ دریا را
 قربانیِ بادبانِ مندرسِ یک خس کرده‌اند آوازشان همه مثل زنجره
 ریشه در زنجیره‌ای از خواست‌های شکمِ خران و زیر شکمِ خدایان دارد
 و رقص‌شان از فرورفتن در جیبِ حشراتِ خاکی دست برنمی‌دارد
 اینان نمی‌دانند که آن کیستی‌هایِ جست‌وجوگرِ چیستی‌هایِ زنده‌گی
 آن ایجازگرانِ موجبِ وجودِ امواجِ نجیب و رفیع زاینده‌گانِ شناهایِ شاد و
 زداینده‌گانِ زنگ از آینه و از ذهن
 همان عاشقانی هستند که ارغوان‌هایِ مست اما هشیار را
 چه ستان و چه دمر دوست می‌دارند
 و در جیبِ سمتِ چپِ کت یا کاپشن‌شان دفترچه‌ی دادگرِ یادداشتی
 در مشورت با قلبی که گنجینه‌ی عجیبِ هزاران اعجاب و صدها اسرار
 پیرسان که آیا در زبانی مثلِ فارسی که اسامی بی‌جنسیت
 آیا برای "حقیقت" لباسی زنانه یا مردانه را باید خرید!؟

جامه‌های بی‌پایانِ پیکرِ آزادی

تو پشیمان از کردارِ ضدِ آزادیِ خویش
 به چرا من آن حشره‌ی بی‌آزار را گُشتم می‌اندیشی
 به چرا من پنهان شدنِ معصومانه‌اش را پناه ندادم
 رنگِ سبزِ بال‌های‌اش را که انکارِ مرگ‌هایِ قرمز ندیدم
 نشنیدم چشم‌هایِ کنج‌کاو و قهوه‌ای‌اش را
 که یادآورِ ظلمتِ درونِ کشوییِ مخفی
 حاویِ اشعاری دست‌نوشته‌ی پشیمانی
 رساله‌ای که رستاخیزِ خیزابه‌ها را مدِ نظر دارد
 نخست باید به رسالتِ خویش یعنی بزرگداشتِ آزادی
 جامه‌ی زیبایِ کردار را بپوشاند و از داشبُردِ عدالتی‌گرم را در بیاورد
 ای ماشینِ پشیمان از نگریستن بر بالینِ بیمارِ آن حشره
 ای چشم‌دوخته مخفیانه به مقصدهای شکافته شده‌ی خیابان
 او حالا اگر زنده بود شاید که شمارِ شعرهایِ سرنشینِ سبزه‌ها
 به اوجِ بلندترین خیزابه رسیده بود
 شاید که خدا و جهان هم با او نمرده بود و مردی به ماهیِ مؤنثی
 به طعنه تسلیتی نگفته بود
 آسمان به تنگ آمده است از آن همه ستاره را در زهدانِ خود داشتن و
 خورشیدی را نزیبیدن که شکلِ خوش‌بختی‌اش از دایره فراتر و والاتر رُود

آسمان بیزار شده است از وجودِ ابری که جز زاری و گریه بر مزارِ آزادهگان
 هیچ شیوهی دیگرِ مبارزهای را پیشِ کِشتزاران تبلیغ نمی‌کند
 و ما با این که از لحاظِ ذاتِ نبض‌مان با نبضِ حشرات از یک رنگ است
 صدای هر کدامان اما رسالتی خاص و درخشان را برای خود قایل
 و شخصیت‌مان مایل به هم‌نشینی
 یا اصلن جانشینِ شخصیتِ خودِ خدا شدن است
 آزادی هر جامه‌ای را که از تنِ خودش درمی‌آورد
 باز جامه‌ای دیگر را در زیر آن دارد و زیرک‌ترین ماهی می‌داند
 که تمام ماهیان مردنی هستند لذا زندگی و روزمرگی‌ها را جدی نمی‌گیرد
 و به ریشِ خود و سبیلِ خدا می‌خندد
 و رساله‌ی به رنجِ سالیان نوشته شده‌اش را سرانجام
 به نجیب‌ترین امواجِ دریا می‌سپارد
 تا نجیب‌ترین امواجِ دریا آن را بر سرِ دست گرفته با خود ببرند
 اما نه به آن‌جا که حشرهای نخست مرا گشته
 سپس بر مزارم به گریه نشسته

سبزترین دخترِ درختان

برای ندا آقاسلطان

نامِ دیگرِ قلبِ من نداشت

هم از این رو دستِ دوستان همه رو به پیش‌نهادی عالی از سوی خداست
و شاخه‌ها غمگین که سبزترین دخترشان در فراقِ آنان و زیرِ درختِ گمنام

آسمان‌ها

به خوابی سنگین فرورفته چراست؟

مگر تنها پنجمین انجم از سمتِ چپ بداند

علتِ گرایشِ چارپایان را به جانبِ علف‌های رقصنده در فاشیسم

و مقصدِ آوازی را که عاشقِ حملِ تابوت بر شانه‌های خویش

وگرنه دو گام آن‌سوتر از روزمرگی‌ها و شب‌معدمگی‌ها را شما ندیده‌اید

خورشید را که نامِ کروی‌شکل شده‌ی مفهومِ زیباییِ وجودِ نداشت

شما نشنیده‌اید

ای کسانی که میکرب‌شناسان شما را بهتر از هر کسِ دیگری می‌شناسند

ای کسانی که شما را خیاطان

چون پوسیده‌گی و چرک‌ری یک پارچه‌ی بی‌بها

به خشتکِ چربِ شلوارِ پست‌ترین آدمِ دنیا وصله می‌کنند

نامی در قلبِ من می‌تپد که از تپش‌اش

خونی تازه به زیرِ طراوتِ پوستِ ستارمگان می‌دود

شرمِ سیبی خودش را از مغازه‌ای می‌خرد
 و می‌رود تا عشق را ارمغان کند به ارغوانی
 غنوده در بالاترین جایی از دعا‌های آسمانی
 خواب‌ها عهد بسته‌اند که چشم‌های شیرین‌شان را نبندند
 تا عطرِ خانه‌ی تو را که در کدام گلابیِ منتفر از فاشیسم و ضدِ دستِ راستی
 بیابند
 به تو تعظیم کنند و دستی برایِ نجابتِ پنجمین انجم به کلی بیگانه با چارپایان
 تکان

و ربوبی کنند با گلوله‌ای که خودکشی را ترجیح بر دیگرکشی می‌دهد
 سلام ای دانه‌دانه‌های پخش در خاک‌های آسمانی
 سلام ای ستارگانِ به خواب‌های سنگین فرورفته چرایی
 دخترانِ سبزِ بیشه‌های پیش‌نهاد‌های شاد!
 شکننده‌گانِ جام‌های سرشار از انتقام و ارتجاع!
 روبنده‌گانِ هزاران علفِ زردرویِ هرزه‌درا!
 قلبی عزیز در نامِ عبیرآلودِ عالی‌ترین ملایک می‌تپد
 هر تپش‌اش به بامی می‌پرد و ندا درمی‌دهد
 که نطفه‌ی وحشی‌ترین حیوانات تابوتی‌ست که از پیش از تاریخ تا کنون
 تولدِ تیره‌بختِ تیرکمان یا تفنگ‌به‌دستانِ پای‌مال‌کننده‌ی حقیقت و حقوقِ انسانی
 را بشارت می‌داده است

کسی در تاریک‌ترین و بیگانه‌ترین شب‌ها می‌خوانده است:

«چارپاشناسان یعنی شماشناسان

ای لته‌های ته زباله‌دان‌های بی‌بالای گیاهان و بی‌عرشِ آسمان

ای لته‌های مهوعی که شما را خیاطان

برای وصله‌ی خشتکِ ساقطترین میکریان به کار می‌برند»
 حالا من بی‌وجودِ نازنینِ اوجِ رشدِ شکوفاییِ آن خورشید
 آن سلطانِ سرزمینِ اسرارآمیزِ ستاره‌گان مانندِ تکرارِ هزاره‌های پیش
 باز در خیابانِ بی‌نام و بی‌تنی از راهِ شیری تنها به خواب رفته‌ام
 و دوستِ دست‌ام آن دستِ دیگرِ من است

آدرسِ چیزی که هرگز وجود نداشته است

یک ایستگاه پس از عقل دو خیابان بالاتر از منطق
 نرسیده به جزمیت یقین سرِ کوچه‌ی کوچِ پرندهگانِ آزاده و آزادی‌خواه
 به سمتِ هیچ می‌پیچی و درِ خانه‌ی عصیان را می‌زنی
 لبخندی در را به رویت باز به نشستن بر روی تأملِ صندلی دعوت
 به نامِ عشق سخن را آغاز
 و بر روی میز دو استکانِ "زنده‌گی یک و یگانه است" را می‌گذارد
 کسی به کسی می‌گوید: «حتا اگر دانه‌ها در اعماقِ تاریکِ دانایی بیفتند
 و ترشی و کالی‌ی روح از آن درخت رخت بریندند
 این میوه به خوش‌بختی دست نخواهد یافت زیرا خاک
 چنگ در لاشه‌ای انداخته
 که روزی تنِ محدود و مردودِ یک آدمی بوده است» نه
 دنیا اصلن آن نبود که ما به حسابِ فرض‌اش
 افکاری را قرض به این و آن ولی نزول‌اش را به رفتارِ شما می‌دادیم
 دلی با گلی دل‌تنگ و به جا مانده از چرخِ اتوبوس نداشته
 دادِ پرندهگانِ آسمانی را از رذالت‌های زمینی و زیرپستی‌ی صیاد نمی‌ستاندیم
 دنیا اصلن آن منطقِ رهرو و رهبری نبود تا لب‌ها با لبخندها و
 تأمل با صندلی مرده با گور منطبق باشد
 عقلی چمدان‌به‌دست ساعت‌ها منتظر در ایستگاه

گاهی راهروان و گاهی ایستان

به خاطر می‌آورد دو خشابِ مهربانِ پشتِ یک میز نشسته را

که می‌خواستند مسیرِ گوژپشتِ دنیایِ سفیدموی را عوض

و دریایِ سرکش را سرافراز از درونِ آتش بیرون بیاورند

که می‌خواستند با ارمغانِ لقبِ مقدسِ جاودانه‌گی به اقاقیاهایِ مرده

گورِ عشق را به وسیله‌ی عقاب در وسطِ بالایِ آسمان بگذارند

اما اتوبوس نیامد که نیامد!

و چه هست دنیا را با خودش نیاورد که نیاورد!

و عصیان آن‌قدر اندوهگین بر صندلیِ سردِ خانه‌اش نشست

که با صندلیِ سردِ خانه‌اش صمیمی و یکرنگ سپس خودِ صندلی شد

خالی‌ی خالی و عاقبت معلوم نه که چرا بی‌قربانی شدنِ دو میوه

یک دانه نباید یا نمی‌تواند در آزمونِ دشوارِ سه دهان قبول شود

اگر لنین دوباره برگردد

در فراموش شده‌ترین و پایین‌ترین اتاق ساختمانی که خواب است خواب می‌داند که عمر زیبایی و مفاهیم و دانایی همه بر آب است و جاودانه‌گی رؤیای شیرین دانه‌ای اسیر در میان ضربه‌های منقار پرنده و تزویر و تهدید دام و سیاهی‌ی سوءاستفاده‌های آفریده دانه‌ای کُشته در زیر تگرگ بی‌امان تقدیر آفریده‌گار زیگ‌زنگ‌های آن ۹۲ سال گذشته از ماه مبارزِ مرگِ "لنین" اگر دوباره به این‌جا بیایند و ستاره‌گانِ پیش‌بینی شده‌ی خودشان را از دل آسمان به زیر کشیده شده

و پای‌مالِ مجددِ وحوشِ درنده‌ی سرمایه‌داری ببینند این توسن آیا چه خواهد گفت به قطعیتِ قانونِ فرضیِ تاریخ؟ به دیارِ رؤیایی و بی‌ریایِ دیدار با دیالکتیک؟ آیا "مایاکوفسکی" بدنِ خودکشی کرده‌ی خودش را دوباره به یک خودکشی‌ی دیگر دعوت و گلوله‌ها را به تأمل و تکامل در خلوت یا خواب فرانخواهد خواند؟ در فراموش شده‌ترین و پایین‌ترین اتاق‌های ساختمانِ جامعه فقیرترین و بی‌ریاترین پرده‌ها پنهانی گریه پنهانی هم دانه و هم پرنده‌های نقش‌شان قربانی‌ی توفانِ توطئه و تگرگ و مرگ می‌شوند

پنهانی سال‌های شریفِ رؤیا را شهیدانِ بی‌شمار
 در خوابِ ماهِ آبِ ورق می‌زنند
 پنهانی آواز و آرمانِ شکافته شده‌ی بلبلان را
 با صدا و با صداقتِ خویش وصله می‌کنند
 ما گلوله‌هایِ گل‌واره‌ای بودیم که خطایِ آماج‌مان
 خطایِ آفرینش را می‌خواست تصحیح کند
 ما مردمانِ ۹۰ میلیون ساله‌ای بودیم
 به مولکول‌هایِ جاودانه مغلوبِ جسم‌مان نمره‌ی صفر داده
 و ندانسته که تاریکی و سکوت و سکونِ چراغ‌هایِ در تاریخ
 ریشه در قطعی‌ی برقی هر منطقه دارد بیش‌تر از هر چیزِ دیگری از آسمان
 این ابرهایِ بی‌منطق است که می‌بارد داناییِ قلبی‌ست که اگر دیر بجنبد
 ماهیان او را به تمامی و سیر می‌خورند
 و جز استخوانِ انقلابی پیر و بیمار و زار در زیر هر مزار
 چیزِ دیگری را به جای نمی‌گذارند
 و شما دانه‌هایی از دامِ خوابی به دامِ خوابی دیگر رفته
 و گرچه از دامِ خوابی به دامِ خوابی دیگر رفته
 و گرچه مجسمه‌هایِ "لنین" را در کشورهایِ سابقِ سوسیالیستی برداشته
 به جای‌اش سرسپردگی و صلیب و فریب را گذاشته‌اند
 اما باز هم مثلِ سابقِ لباس‌هایِ مردمِ سرزمین‌هایِ سرمایه‌داری
 نقش‌هایی از گرگ و پلنگ و شیر دارد
 باز هم مثلِ سابقِ سیرتِ هیچ "عیسا" و هیچ "زرتشتی" چرب و چاپلوس و
 چاق نیست
 و نه سیره و بلبلِ پیام‌شان در پی‌ی دیالکتیکِ چماقی

بر هم زنده‌ی قرارِ عاشقانه‌ی تیک با تاکی
تاکی که هم حیاط و هم کلِ اتاق‌هایِ این ساختمان را مست کرده
به خواب بُرده و زیگزاگی را به این‌جا آورده تا آماجِ تیر و جهدِ تاریخ
و ایثارِ انسان هر سه جاودانه از ۷ به ۸ و از ۸ به ۷ بیفتند

کارگرِ ساده‌ی کلمات

دردت را که چه شکلی دارد به من نشان بده!
 زخمِ خودت را به پوستِ من بشناسان!
 مرهم را ببین که چه‌گونه دستِ دوستانِ پنهان‌اش می‌کند!
 و بدان که از آشوبِ نهانیِ اندیشه‌ای در دل است جوشیدنِ چشمه
 استواریِ کوه و شکستنِ هسته‌هایی
 که جلالِ سبزِ جنگل را ورق می‌زنند یادگیریِ یک زبانِ تازه
 به وزشِ نسیمِ تولدِ دو آدمِ آزاده می‌ماند زبانِ انسان بودن
 زخمِ دیگران را بر پوستِ خود یافتن بی‌بهبانه و بی‌اعتنا به گرگ‌های هار
 بی‌کوچک‌ترین چشم‌داشتی از سرمه‌ای
 بهاران را به خاطرِ خودِ بهاران بافتن
 و دانستنِ که در عصرِ حاضر هر کسی باید نخست اسطوره‌ی خودش را

بسازد

سپس سرِ موعِدِ مقرر اسطوره‌ی خودش را بسوزد او
 آن دور از مجالسِ عزا و محافلِ موعظه
 آن دوست‌دارِ لذت و عصیان و درختِ مو بدونِ خبر دادن به کسی مُرد
 او نه کمونیست بود و نه سرمایه‌دار نه لیبرال
 او فقط یک کارگرِ ساده‌ی کلمات بود مرهم را در خودِ زخم
 مرهم را در رَجَمِ دردها به مردمان عرضه می‌نمود

رفت و نکرد نگاهی به پشتِ سر به اسطوره‌هایی که پشت‌شان گوژ و
گیسوی‌شان سفید و دست‌شان تبدیل شده به عصا
عصاهایی برای ستون شدن در زیر زیرکی‌های بی‌باکِ تاکی
که در هجومِ بادها شادی‌ی زبانِ انسانی‌اش را نه هر گرگِ چاقوبه‌دستی
شایسته‌ی فهمیدن قرمزی‌ی متکایِ مایع‌اش را
نه هر پیاله‌ای بایسته‌ی خوابیدن چه شکلی داشت دردِ دیرینِ من
که هندسه به خواصِ خویش پشت‌پا می‌زد
و کوه در زیر سنگینی‌ی شکنجه ریگی از لبانِ بسته‌اش فرومی‌غلتانید؟
چه آشوبی بود در اندیشه‌ی دلِ تو
که "یادگیری" هر چیزی را که یاد می‌گرفت
باز آتش را باد در آغوش می‌گرفت
و هسته فراموش می‌کرد که رازِ خنده‌ی رنگارنگِ بوستان
درست در ناگزیری‌ی شکستِ ابدی‌ی رزمِ او نهفته است؟
ای عصرِ لباس پوشیده و خود را برای دیدار با شب آماده کرده
ای دانسته که نادرترین بوستان
بهترین مرهم برای زخمِ دل‌گلهایِ نایابِ این گلستان اند او
آن پروانه دیگر به این هندسه و به این چشمه باز نمی‌آید
او نه سرمایه‌دار و نه کمونیست نه لیبرال بود
او فقط یک کارگرِ ساده‌ی عطر و عاطفه و افکار بود
بی‌ادعایی که زبانِ سردِ پریدن از رویِ ساطورها و اسطوره‌ها را دریافته
فراغتِ خود و اقبالِ نسیم را دور از طلایِ زنگ‌زده‌ی الله‌الله‌گویی و
سیمِ قفس یافته و مردن‌اش همان‌طور به خاطرِ مردن بود

در زیر نورِ فانوسِ چشم‌هایِ گرگ

آموختن از تجارب سنگی‌ست که سرِ بعضی‌ها به آن نمی‌خورد
 و موی‌شان نمی‌نوشد نوش‌دارویِ پنهان را در شانه‌هایی
 که‌شان ریشه در اسطوره و افسانه
 مرگ حواسِ خودش را از خودش پرت می‌کند حتا حرف‌هایِ چرت می‌زند
 تا برگ‌هایِ رنگ‌رنگ در سقوط نیفتند و زمین و فضا نپوشند
 این کلاهی از اشک و آن کفشی از آه
 جارویی بادها و تجارب را در گوشه‌یِ کوچه‌ای جمع
 اما آبِ گُندذهنِ لیوانی پلاستیکی در سلمانی فراموش می‌کند
 بوسه زدن بر غنیمتِ صورتِ آن 'مشتری'یِ آسمانی را
 که برای اصلاح به پیش او فرود آمده است
 سرنوشتِ قهرمانان‌اش آیا به کجا ختم خواهد شد
 داستانی که در زیر نورِ فانوسِ چشم‌هایِ گرگ نوشته می‌شود؟
 و یک زیاله‌زار افکارِ زیبایی‌شناسیِ خود را
 چه‌گونه و به چه کسی می‌خواهد یا می‌تواند عرضه کند؟
 هر انسان سنگی‌ست که در روزی مرموز نبضی و ذهنی در او فروخزیده
 وجودِ مفاهیمی را در جهان به او القا کرده
 مرگ را وحشت‌ناک و زنده‌گی را فرح‌انگیز معرفی
 و هدف را بر قله‌ای قرار داده

که اسطوره و افسانه از آن ریزریز فرومی‌ریزند ما با عشقی خون‌چکان
 با آرزوهایی بانداپیچی ما با سر و صورتی زخمی به کجا پناه بریم؟
 به که بگوییم که گوی زمین گوژ پشت جهانی گوژ پشت است؟
 جهانی که از زوزهی تجارب چهار پای گرگ
 از وزوز جمله‌های پاره‌پاره‌ی داستان‌های قرمز چیزی را نمی‌آموزد
 کسی را نمی‌زاید که غریزه‌ی ریزریز زیبایی‌شناسی‌اش
 آینه‌ها را از چُرت بیرون بیاورد
 و ارمغان کند به سلمانی‌ها چرتکه‌ای که مهره‌های‌اش این‌جا ستاره‌گانِ آسمان

و

آن‌جا صدف دریاها باشد
 ای شانه‌ی سرنوشت هیچ دندان‌ات از سرنوشت دندان‌های دیگر نه جدا
 ای تکه‌تکه کرده مفهوم خدا و آن‌ها را نشانده چون گلی در رنگارنگی
 گیسوها

با هر غنیمت است یک بوسه‌ی چای بر قند
 دل استکانی شوریده از شیرینی آب می‌شود
 و مرگ جارو به دست حواس‌اش پرت
 از پاهایی پیماینده‌ی جلای تجارب آینه
 چنان که دیگر مهم نخواهد بود ملاقات کردن یا نکردن دود جسدهای به آتش
 کشیده‌ی ما

در روزی مرموز با آن مشتری‌ی عاشق آسمان
 و خریدن نازِ گرگانی که آشغال و ستاره‌گانِ خانه‌شان
 کپه‌کپه جمع شده در گوشه‌ی کوچه‌ی شبانه‌ای از کهکشان

بوسه تنگ و دهان آبتن است

آن متن‌های بی‌شمارِ تابنده از آسمان و
 این صدها صدفِ تابخورنده در میانِ دو درخت
 حاصلِ ازدواجِ زیبایِ یک ساحل با نیمه‌ی باردارِ سه تنهایی است
 اما با این حال آن چراغ هر چه بر چاه خَم و در آن نگاه می‌کند
 چیزی جز یادهایِ محو گه‌گاهی که برخی‌شان به نحوی یادآورِ سنِ عمرِ
 سلاخی شده‌ی تو

نمی‌درخشد در اشکِ چشم‌های من
 کسی که دود می‌کارد چگونه انتظارِ رویدنِ درختی را از آن می‌تواند داشت؟
 چه چیزی جز ندانستن‌های زرد و نخواستن‌های پوسیده را خواهد برداشت؟
 مگر این متن‌های بی‌شمارِ تابنده از آسمان
 دیروز خودشان را در بیشه‌ی بانک‌ها و در جنگلِ جیب‌ها پنهان نکرده بودند؟
 مگر هر یک از آن صدها صدف
 حریمِ حرم‌سرایِ مقدسِ یک پیغمبرِ مروریددوست نبود؟
 پیغمبری که به زورِ قمه و خنجر
 حنجره‌ها را به پنجره‌های خاموشِ خانه‌ی یک موش گیامخوار
 یا دو آدمِ موش‌خوار می‌گروانید پس حالا چرا چراغ
 منت بر سرِ اتاق می‌گذارد به خاطرِ سقطِ جنین‌هایِ خویش؟
 تو آن سلاخ‌خانه‌ای بودی که تمامِ عمرت را سر

بر مَهْری به نامِ خنجر می‌گذاشتی
 سلاخ‌خانه‌ای تنها و متروک که حتا کرکس و کفتار نیز از او پرهیز می‌کنند
 من هر چه بر چاهِ درون‌ام خَم می‌شوم سنِ رسن‌ها بیش‌تر از پیش
 ردیفِ شریفِ گردن‌های سرافراز را توصیف
 اما دیگر نمی‌کنند یادی از یادگارهایِ عاشق و نایه‌هنگام عمر باخته
 یادگارهایی بیگانه با بانک و کیف و جیب ای بانک و کیف و جیب
 ای سه ضلعِ یک مثلث قیفِ غافل از سرعتِ سریعِ سنِ مایع!
 این‌جا بوسه تنگ و دهان آبستن است
 جنسِ آن درختِ منتظر از دود و
 در تاب پیغمبری شهیدپرور و شریف و شهوانی
 که مریدِ دین و موشِ سوراخ‌هایِ ذهن‌اش را هر دو
 خنگ‌ترین خاکِ خانه‌خرابی‌ها بر سر است

مسواکی در الفبا

دنیا را دیدم که داشت با عصا راه می‌رفت
 از چاله درآمده و در چاه می‌رفت با هر چراغ از قوه‌ی باه
 با هر باه از قوه‌ی چراغ می‌گفت با نهایت احترام و برای رعایت عدالت
 با تمام گل‌های باغ صرف نظر از زبان و مذهب‌شان می‌خفت
 کسی از پشت پنجره راه رفتن خودش را در خیابان تماشا خنده را خورده
 سپس سی و دو حرف الفبای فارسی را در دهان‌اش مسواک می‌زند
 دریغا که قانون جاذبه‌ی زمین حاکم و محکوم جانی و معصوم
 عالم و ملعون را بی‌کوچک‌ترین تمایزی
 پای‌بند به این سیاره‌ی بی‌قید و بند نگاه می‌دارد! در دو قلب متضاد
 طبیعت نبض و مرگ را به یک‌سان می‌کارد!
 دنیا مرا دید که داشتم با شقایق‌های دشت
 از نداشتن وفای قایق‌ها نسبت به دریا
 از گلی که تنها سلاح‌اش برای دفاع از بی‌دفاعی عطر و عاطفه
 از پنجره‌ای که راه رفتن‌اش در خیابان فقط برای راه رفتن
 نه برای رسیدن به مقصدی سخن می‌گفتم
 و این که انسان آینده خدا را از گوشه‌ی باغ وحش برداشته
 یا در کنج قفس گذاشته و به بازار می‌فروشدش را از کسی نهان نمی‌داشتم
 چراغی که به درون خویش نگاه آهسته‌آهسته هستی را شناسا

خواهد رسید به رنگارنگی یک هماهنگی
 برآمده از تضادِ هزار خروش و خیزابه‌ی دریا نیز به مسواکی در الفبا
 که جاودانه جویا به دنبالِ غنچه‌ای بوسه‌زن به دهانِ حقیقت‌جویِ درخت
 ای عصا ای گرفتار میانِ چاه و چاله‌ها
 قدرِ خوش‌بختیِ خودت را که در تنهاییِ تو که در بی‌دستیِ کسی و
 در بی‌همراهیِ ناکسی با تو نهفته است بدان!
 بخوان بی‌خطایی‌ها و بی‌خدایی‌هایِ نازِ آن گلی را که در وزارتِ دفاع‌اش
 فقط شوریده‌گیِ رنگ‌هایِ دیوانه‌یِ بالِ یک پروانه می‌وزد!
 با هر بار در چاله افتادنِ من از چاه چراغی برمی‌خیزد که نورش
 برآیندِ تضادِ هزاران ظلمت است و مرگِ نبضِ اول
 زایشِ نبضِ دوم را در پی دارد اما به راستی اگر دریا
 به عقب‌مانده‌گی‌هایِ سیاه ماه
 و به قانونِ واپس‌گراییِ قایق‌هایِ پشتِ سرش وفادار بماند
 این عددِ سه برایِ دردِ دل‌اش دو مُسکن
 و برایِ مسلکِ سفیدِ دندان‌هایِ اش یک مسواک را از کجا به دست بیاورد؟

خارجی بودنِ مرگ

خارجی بودنِ مرگ باعث بی‌اعتمادی و دوست‌داشته نشدنِ اوست
 باعث تبعیض و شغل و حقوقی مساوی با بومیان دریافت نکردن
 او را انسانی درجه‌ی دوم شمردن موقع دیدن‌اش از او روی برگرداندن
 به خانه‌اش نارنجک انداختن یا آتش زدن
 شرم نمی‌داند دست‌های‌اش را کجا بگذارد
 از کدام تلفن زنگی به سیمی بزند در زمانه‌ی تسلطِ سختِ استراقِ سمع
 چه چاره‌ای را خاک بر سر کند برای بیماران مبتلا به طلا
 اشکی کنار پنجره انتظار تو را می‌کشد و کبریتی را بر خاطرهای
 تا مگر از خون‌های به ناحق ریخته اندکی روشن‌تر شود جهان
 و به نویسندگانِ گریخته در کشورهای تبعیدی‌پذیر
 گاهی شغلی مثل جارو کشی را کنند ارمغان (و دقیقه به دقیقه آنان را کنترل
 تا مبادا آشغالکی را دزدیده و کنند در جیب‌شان نهان)
 بچه‌های بومیان بچه‌های مرگ‌های فراری را در بازی‌های‌شان شرکت
 نمی‌دهند

به امیدهای خُردسال‌شان میدانکی با مجسمه‌ای
 به برکه‌های در کنج‌کاوی‌های‌شان قویی و اردکی را برکت نمی‌دهند
 در نبود تو شلواری میل‌کبریتی آتش به تالارِ تجلیِ خدا
 و این بیل گلی را بر سرِ گورِ حقیقت‌جویی می‌زند

که هنوز مکالماتِ تلفنی‌اش استراقِ سمع
 و امروزش مثلِ دیروز انسانِ درجه‌ی دوم شمرده می‌شود
 گوری شرمسار از داشتنِ سقف‌گی و سفره‌گی
 هنگامی که بسی نویسنده‌گانِ تبعیدی
 از آواره‌گی و از گرسنه‌گی انتحار می‌کنند!
 ای پنجره اشک‌های آهنیِ خودت را پاک کن!
 ای پنجره بدان که اگر این جهان را به جانبِ قوانینِ والای انسانی و آیینِ
 روانِ قوها مجرای می‌بود
 طلا مبتلا به خودپرستی و خداخواهی و یک قفسِ پَرپَرزن و بسم‌الله‌گوی
 بی‌اعتماد به سیم‌های زاده‌ی خودش نمی‌بود این‌جا هنوز دو پای شلوار
 با تلفن و نامه پرسیانِ بدنِ گم‌شده‌ی خویش است
 این‌جا هنوز نارنجکی به نجوا شغلی را به مرغی نیم‌بسمل پیش‌نهاد می‌کند
 و مرگ سیاره‌ای‌ست تنها که جاودانه و غم‌گین
 با حسِ غربتی شدید در شکسته‌گیِ دل
 با درخششِ اشکی بر پژمرده‌گیِ مژگان
 گشت و گذارش در خارج از منظومه‌ی شمسی اتفاق خواهد افتاد

بوتیمارِ شادی‌خوار

هر صدایی بویِ خاصِ خودش را هر نگاهی رنگِ الماسِ خودش را دارد
 اما دُرهای یتیم‌مانده‌ی تیم‌های ماتم‌زده‌ی سواحلِ سردِ هستی را
 کسی سرِ تیمار ندارد اسرارِ وجودِ این بوتیمار را کسی نمی‌داند
 بوتیماری که از خواری و خازاران شادی و سرافرازی را درمی‌آورد
 و از گردن‌بندهای غنوده در گورها الماسی را
 که خطِ بر تمام توهما ت بشر انداخته شاه و شیخ را مات می‌کند
 بازار را تاریک و جیب‌ها را مضر کرده است کسادی‌ی عشق
 و به دستِ یک حیوانِ قفسی داده که انسان‌ها را در آن بگذارد و بفروشد
 هر بویی به دنبال صدای گُلِ گم‌شده‌ی خودش می‌گردد
 غافل که خودش هم یک گم‌شده است:
 «گم‌شده‌ای به دنبال گم‌شده‌ای دیگر می‌گردد»

تا شماره‌ی تلفن و اینترنتِ من در دست‌گاهِ اداره‌ی امنیت و آگاهی روشن

می‌شود

چراغ‌های اداره‌ی امنیت و آگاهی چون سگِ هاری که به دست آورد

استخوانی

به بازارهای تاریک و کسادی‌ی عشق حمله می‌برند
 تا بدانند که دانستن‌های من با کدام بوتیمار رابطه
 و خاکِ کفش‌ام با مرواریدِ غنوده در کدام مزار معاشر بوده است!

تا انکار کنند دو انگشت بودن شاه و شیخ را در یک دست
تا در قفس تا واپسین نفس بسته بماند آزادی فقط در قفس
برای زیپ‌های باز سرزمین‌های دوردست آواز بخواند
بوی بازی‌های شما بر فراز سر آدمی چتر زده است
ای مهره‌های محبوب شترنج ای جنس‌تان از معصومیت و الماس
ای پرورده‌گان شرایطی شریف و خاص
شادی‌های‌تان پرکشنده و نشیننده بر روی شیروانی‌ی دیگران!
آیا انسانی را که خودش یک قفس است برای آرزوها و مقاصد دست و پا
بسته‌ی درون‌اش

دیگر چه نیازی به آزارِ قفس‌هایِ اضافی؟!
و چه فرقی‌ست بین شاهی ملحد با شیخی الاهی
وقتی که در جیب هیچ کدامشان دریا به خواب نرفته
یا دریا بیدار نیست؟
تیم‌های مسابقه‌دهنده‌ی امواج به این‌سوی و آن‌سوی دونده و توپی نه پیدا
و در سر هیچ ستاره‌ی شیدایی نه فکرِ تیمارِ اسرارِ ماتم‌زده‌ی آسمانی
صدف‌ها از گرسنه‌گی و برای خریداری‌ی دارو
حتا مرواریدهای یتیم و خردسالِ خودشان را
در زیر درختی بسیار کوتوله‌تر از بلوغ
به توریست‌های پول‌دار و اهل سکس و لذت می‌فروشند
و گویا همین‌طور تا ابد زیپ شلواری باز نخواهد شد
الماسی از آن سر به بیرون نخواهد آورد
و بر خطای کتاب‌های مقدس آسمانی خطی قاطع و قرمز را نخواهد انداخت

تپه‌ی شَهدای کابل

به یاد رحیم نامور

اشکِ آدم و آه آهک از آن است
 که شهادتِ اندوهگین و نابه‌نگامِ مردهگانِ شریفِ آن گورستان را
 کاهلان و جاهلانی جنایت‌کار از زیر خاک درآوردند
 اعضای مختلفِ حزبِ بدن‌شان را به اهانتِ پراکنده‌ی باد سپردند
 و آتش‌ها عطرِ معصومِ تلاشِ شما را برایِ رهاییِ عقاب و شهاب از زندان
 دیگر به این سرزمین بی‌سر بازنی‌آوردند
 شب است و جاپایِ اول از جاپایِ دوم می‌ترسد
 شب است و شخصیت‌ها همه سُر هستند و یخی که در ناامیدی آب ناشدنی
 اما تواند بود که پخشاییِ تپاله‌ای بر سطحِ سُر انجامد
 گاهی بشر را نجات دهد از سقوط با سر در اعماق
 و آهی از آهکی پا به بیرون بگذارد و
 راهی را بیدار کند از شیرینیِ خواب
 من فرهاد نبودم اما سفرم از ستیغِ قله‌های بیستون
 در سرِ راه‌اش به سرزمین‌های بی‌سر و بی‌سفر
 در تپه‌ی شَهدای "کابل" با چمدانِ تو آشنا شد
 چمدانی حاویِ مِشتی خاک و بشارتِ شقایق‌های آینده
 چمدانی سُرخورنده بر سطوحِ ستاره و عشق
 چمدانی که مرده‌ای آن را با خود حمل می‌کرد

تو به کجا رسیدی و بند کفش باز کردی
 ای کاہدانِ کاہلِ اقتدا کننده به اقتدارهای چهارپا
 ای تیشه‌ی بی‌دسته و بی‌تیغ ای ناتوان از شنیدن صدای شفاف آب
 در درد سبزِ دهانِ درخت؟
 تپه‌ی شهادتی در کهکشانی هنوز پس از سی سال
 به یاد می‌آورد مزارِ خردسالی را در آغوشِ خویش
 و قابِ عکسِ کُشته‌ی طفلی را به نام "قیس"
 که جرقه‌ای ساطع از نورِ معصومِ چشمانِ مغموم‌اش
 سیمرخ را به نام صدا می‌زده است طفلی که قبرِ غریبِ "رحیم نامور" را
 چند قدم آن طرفتر از خویش می‌یافته است
 شب است و ترسِ اول از ترسِ دوم جاپا درمی‌آورد
 شب است و از خاکی که در چشمِ جنایت‌کاران پاشیده می‌شود
 هیچ سبزه‌ای فرا نمی‌روید و از اهانت و های و هوی باد
 امانتِ نتِ تابستانی‌ی هیچ موسیقی‌خانه‌ای خنک نمی‌شود
 آن ناامیدی‌ی پشتِ فرمانِ بلدوزری آسمانی نشسته
 با بلدوزرِ پُرزورش ستاره و عشق را زیر و رو کننده
 پی‌ی چه چیزی می‌گردد؟ به طراوتِ تلاشِ یک تقلا‌ی با وقار و بشردوست
 که ابری را به تن خودش پوشیده کیست که قافه‌ها می‌خندد؟ ای زمین
 ای تپاله‌ی به دورِ خورشید چرخنده ای زاینده‌ی آه و آهک و اشک
 و بینِ هر آه و آهک انداخته رشک! امروز این غبارهای رقصان و بی‌قرار
 هر یک از دیروزِ اعضای احزابِ نیکِ بدن‌های بی‌شمار سخن می‌گویند
 و شهاب و شاهین‌ها دیگر نمی‌مویند
 زیرا جایی که عقاب با ارتشِ سهم‌گین سرخ‌اش پَر می‌ریزد

یک شپشِ جنایتکار با اسلامِ جمهوری‌اش نمی‌تواند به پا خیزد!
 نمی‌خواهد بلدوزر دو چشمِ چراغِ خودش را بگشاید و ببیند
 بشارتِ آن آینده‌ی بالارونده از ساقه‌ی سردِ عقلِ شقایق را
 و پرسنده از پروانه‌ای والا
 آدرسِ دقیقِ عطرِ شادِ شخصیتِ وجودِ جاودانه‌ی رحیم نامور را

ستاره در صدف

دریایی در پیاده روی با دو عصا راه می رود
 بطری ای پنهانی شراب می نوشد و سرشاخه های درختی در کتابخانه ای
 به دنبال ستاره ای می گردند که شبی در صدفی با تو آشنا شده بوده است
 جاپای کفشی فرزانه از لانه ی سوسکی درآمده فرار می کند
 چرا که تاریکی را مادر جنایت و ناله و می داند که یک آواره
 به هر راه نیکی که بگذارد پا
 پادشاه اش از آن سنگ و نیرنگ خواهد بود و
 سرش را خواهد شکست دو آه
 نامه ای که بر میزی در اتاقی با پری نوشته می شود را
 آیا بادی به جانب مرغان دریایی خواهد بُرد؟
 آیا کسی که چشم در چشم درشت یک هیچ همه جایی می دوزد
 افسرده گی و ناامیدی را خواهد شکافت و از درون آن دو
 گلی خواهد شکفت؟
 کفشی فحاشی می کند به نخستین کفاش عالم که نام اش خداست
 و می پرسد که چرا راه ها پای شان شکسته و در دست شان عصاست؟
 چرا پنهانی سرشاخه های درخت باید شراب بنوشند و
 انسان ها در صدف های اعماق آب به دنبال بهترین کتابخانه بگردند؟
 آشنایی من با رأفت و شرافت تو را

شیران و پلنگان به دندان گرفته و بُرده و به خواری بر رفعتِ کوه‌ها دریدند
 در وسعتِ آسمان عشق و ستاره‌گان را چریدند
 سنگ‌های سماء سقوط کرده و با استخوانِ شکسته‌ی بدن‌شان برخی در
 خیابان‌ها خزیده و

برخی عصا به دست مقصدِ خود را در پیش گرفتند
 ای پرهایی که در تشک‌ها خواب و بی‌تعهدی را می‌نگارید
 ای پرهایی که امید را بُرده و ناامیدی را می‌آرید
 چرا شما هنوز نمی‌دانید که یک سوسک
 مادرِ ظلم و ظلمت و سوراخ‌هاست؟ سوسکی که پشتِ میز تحریری نشسته
 واژه‌ی "چراغ" را می‌شکافد تا در گُلِ کیهان "گوری" دوخته آید

مرغابی در کتابخانه

مرغان دریایی بازی با آب و مطایبه با موج و
 طعنه‌زدن به صدف را کنار گذاشته
 به کتابخانه آمده بر صندلی و پشت میزها نشسته
 به دنبال حقیقت و غرق مطالعه‌اند
 اما در بیرون سر بعضی‌ها از سنگ سنگ‌تر است
 بعضی خرها از خر خرت‌ترند ولی نام‌هایی انسانی را برای خودشان می‌خرند
 از آشوب‌نهایی اندیشه‌ای در دل چشمه‌ای می‌جوشد
 کسی جامه‌ای از مه را بر تن خویش می‌پوشد
 تا چشم من چشمان تو را باز نشناسد
 و مژه‌ی من نژاد خودش را از نژاد مژه‌ی تو بالاتر بشمارد
 و پرنده پرزنان و نقشی چند از پرده را به منقارگیران
 از پنجره‌ی کتابخانه بیرون نزده
 به خریداری نام‌هایی فرشته‌گی همتی نگمارد چرا این شمع
 آن شوریدگی‌های جوان را بی‌جهت خاموش کرد
 و تنها سرما و دود را به جوانه‌ها و به صدف‌ها ارمغان؟
 چرا با یک طعنه‌ی دریا موج به دریا و به گنجینه‌ی دانایی‌اش پشت
 رفته و پشته‌ی گشته‌ی مرجان‌ها را فراموش کرد؟
 آبی که با مرغ و لغت به صورتی حرفه‌ای بازی

و لعنتی ابدی را نثارِ تور و صیاد می‌کند از چه نَکندِ چاه‌اش
 دلوی شاعری مایع و شفاف را فرامی‌کشد و دودی
 دوباره شوریده‌گی و شمع‌ها را روشن
 و پروانه و مرجان را به تابی بسته‌شده در میانِ دو واژه
 در درونِ کتابی دعوت می‌کند نه! چوبِ هیچ پله‌ی بالایی‌ای
 از چوبِ هیچ پله‌ی پایینی‌ای نژادش والاتر نیست گرچه در خرجینِ خری
 ستاره و سرودی بیش‌تر از ستاره و سرودِ دیگری‌ست
 و در برخی نام‌ها فرشته‌ای که از پاک‌یِ هر نَفَس‌اش
 تورها شکافته ماهی و مردم رها
 و صیاد در زیرِ سنگ‌هایِ ملعون و بی‌یاد دودمان‌اش می‌رود بر باد

دانستن نمی‌داند

به تمنای پیوند و ساختنِ پلی برای عبور از خویش
 تقلا دست‌اش را در دست تلاش می‌گذارد
 از نفیِ دیگران و از جانِ خویش می‌گذرد می‌رود و می‌رسد به نرسیدن‌ها
 به پایی که هر چه بلند می‌شود بر پنجه
 شاخه دورتر می‌رود و می‌کند انسان را شکنجه
 ستاره‌ای پشتِ میز تحریر نشسته و قلبِ نرمِ حریرِ پرده
 آرام‌آرام تکان می‌خورد از شنیدنِ خبرهای نری
 که پدرسالاری و فرزندگشی و پل‌ویرانی می‌کنند
 شخصیتِ دیگران را نفی و سیمرخ را تحقیر
 و خود را به عنوانِ خدا معرفی می‌کنند
 تمامِ نی‌های عالمِ تمنای پیوند و عدالت را می‌نوازند
 شاخه‌ها از خود برای ثبتِ سرگذشتِ خونی‌ی گذرِ بطها از تنگه و تهاجم

خنجر

قلمی می‌سازند و من غُلغُل‌کنان از اعماقِ عقلِ می فرامی‌آیم
 می‌نوشانم به کودکانِ آغوشِ تشنه‌ی خبرها
 فکرِ ایجادِ پل و پیوند و پیمانی تازه را و دور می‌روم از دودِ در خرافه و
 از سرمایِ هراس‌ناکِ داسِ پُرگردِ سرمایه‌داری نیز از سرمه‌ی کوری‌زایی
 که خودش را سرمدی می‌انگارد

زیبایی دریا همه‌جا در چشم انسان‌ها کشش دارد
 اما بخشش فقط آن‌جا معنی که پنجه‌ی تیزچنگ پنج
 گناهی نابخشودنی را مرتکب شده باشد در حق چهره‌ی شش ای هشت
 ای جاودانه در رفت و بازگشت ای سازنده و سوزنده‌ی سرنوشتِ درازِ پل
 ای بر دو پا ایستاده اما انسان نشده ای هفتِ سرنگون
 علامتِ نگونِ پیروزی! دو خطِ شکست‌خورده‌ی تو آیا تا ابد
 راهی به نقطه‌ی خالی صورتِ یگانه‌حقیقتی خواهد بُرد؟
 نی‌ها آیا آزاد در انتخابِ نئی برای خود
 و عظمتِ پدرسالاری‌ی عضلانی و پهناورِ کوه
 دست برنخواهد داشت آیا از کشتارِ آزادی‌ی سنگ‌های خُردسال و
 به زندان افکندنِ نورافکن‌های شیرخوار؟ سیمرغ من کجاست؟
 عقلِ می چرا غُلُغُل پیاله چرا انقلاب نمی‌کند؟
 چرا این پرده آن بادها را به منقارِ خویش نمی‌گیرد
 نمی‌بَرَد و در دره‌های عدم فرو نمی‌افکند؟
 تنگ است جای ستاره‌گانِ رنگ‌رنگ در کشو میز تحریری
 که بطی بر آن چیز می‌نویسد و از می‌نویسدهای خودش مسرور و مست
 می‌شود

آه ای تقلائی که خورشید و ای تلاشی که ماه هستید
 ای دو عاشق و معشوقِ پُرشوق ای سرشار از کشش‌ها و کوشش‌ها
 رازِ ابدی‌ی نرسیدنِ شما را به یکدیگر حتا خود دانستن هم نمی‌داند!

شیر یا خط؟

گاه تنهایی را که می‌گیراند کبریت
 دُر و دریا و بی‌کرانه‌گی‌های هنر نصیب تو می‌شود
 و سیگاری خاموش و اندیشه‌کنان بر لبان او می‌نشینند
 که ناله و سردردش همه از آهنگ نامنظم نبض نظام سرمایه‌داری است
 صبح‌ات به خیر ای صبح برآمده از پشت اندیشه‌های سنگین کوه
 ای به این‌جا آمده برای شرح دنیا‌های هنوز نیامده مو به مو
 ای دانسته که در هر امتحان و هر کجا مردود است
 درختی که ثمرهای‌اش از دروغ و از دود است
 گاه تنهایی را که می‌گیراند کبریت وحشت خلایی چشم‌گشوده
 فریادی خاموش در دشت پر ریخته
 و به پاداش ننگ‌ها و نفرین‌هایی که نصیب دیگران کرده‌اند در نظام

سرمایه‌داری

سنگ‌های به آگاهی رسیده خودشان را سنگ‌سار می‌کنند
 شب‌ات به خیر ای آسمانی که طفل قنداقات خورشید
 هر صبح خودش را خراب می‌کند
 خراب می‌برد خانه به خانه و ظهر به ظهر
 این سیگار مردی را که روزی لبان‌اش
 مخزن دُر زیبای دنیا‌های هنوز نیامده و نبض‌اش

مظهرِ هماهنگیِ آهنگِ رنگارنگِ سماوات بود
 من آواره‌گیِ آن درختِ بی‌زمانی هستم که تمایلِ شورانگیزِ ترانه‌های‌اش را
 شکارچیانِ تور نهاده‌اند آشنایی‌ها و دوستی‌های رنگارنگ‌اش را
 آن مرگ‌کاران به تاراج بُرده‌اند
 درختی که در اندوهِ گیسوی‌اش شانه‌ای تنها و فقیر
 شانه‌ای به یادآورنده‌ی دستِ کوچیده‌ی پرندگان از جوان تا پیر
 هر صبح به صبحِ نخست صبح به خیر گفته با او پیاله‌ای قهوه نوشیده
 سپس تو سریند از دردِ سرِ هنر برمی‌داری خطی از دل بر کاغذ می‌رانی
 آن‌گاه از درنده‌گیِ درخشنده‌ی اقتدارِ شیرِ سیاه‌مستِ سیاستِ رسوای سکه
 شکرزدایی می‌کنی

گناهی که از خودش می‌گذرد

گناهی که از خودش می‌گذرد نوبت که به ما می‌رسد
 شما را اعدام شده می‌خواهد و هر چه این کفش راه‌ها را می‌دزد
 نه ریگی شکایت به پلیس می‌برد و
 نه کتابی پشیمان اموال مسروقه‌ی چشمی را به حکایتی پس می‌دهد
 کوهی زمین را مثل توپی در دست گرفتن و صاحب شدن
 کار آن حبه‌ی قندی‌ست که چای دیگران را تلخ و
 زنده‌گی‌شان را پُر از حقارت و تفاله می‌خواهد و اشکی که چکید و رفت
 دریغا که دیگر راه بازگشت به خانه‌اش را گم می‌کند
 در طنابی که صفی سفید و طویل است
 هر گره‌ای گناه را به گردن گره دیگری می‌اندازد
 و هر دیگری‌ای آه از دست گردون نافرمان می‌کشد
 درد بی‌پناهی‌های‌تان به جانم ای پرنده‌گانِ اعدامی
 ای سرچشمه‌های جوشیدن اشعار و معانی
 ای که توپ بی‌تکرار بازی با زنده‌گی‌تان را
 در تور زیبای حق و حقیقت می‌زنید شما به من بگوئید که آیا این زمین
 که خودش تُف پرتابی دهان بی‌فریادِ خدایان
 یا تفاله‌ی تغذیه‌ی آسمانی‌ی فرشته‌گان است
 چه‌گونه موجوداتی اثیری مانند شمایان را در زیر پال خودش پرورد؟

و چرا این قطره اشک
 آن چشم‌مادر و دامنِ نورانی‌اش را دیگر به یاد نمی‌آورد؟
 این‌جا بویِ شعر و علفِ درهم پیچان و گاوها شاعرانی زرد هستند
 که بی سر و صدا و به شیوه‌ی آبِ زیرِ کاه
 ایده‌هایِ سبزِ خاک را می‌ریابند و
 آن را به نامِ خودشان چاپ در آتش می‌کنند
 این‌جا مانندِ همیشه و مانندِ پیشِ رو ققنوسی را که پلیس است
 با پول و رشوه می‌خرند و دریغا که حتا از دستِ هم‌زادِ تو در آینه
 برای رهایی‌یِ گردنِ نجات از ریسمان و
 تبریّه‌یِ تبِ تو از تابی بیمار در میانِ دو درختِ گناه و بی‌گناهی
 کاری بر نمی‌آید!

شاهکارهای هنری

شاهکار هنری یک انسان که در شهرهای زمینی ارزشی والا دارد
 در بیابان‌های آسمانی و پیش فرشته‌گان کهکشان‌ها
 در درگاه شاهان آن بالا کوچکترین اعتباری و جزری از جذابیتی ندارد
 سایه‌ی تو از خانه‌ای دوردست به راه افتاد و چپ و راست روان
 بالا و پایین پویان و پرسیان اما کوچکترین اثری از تو را نیافت
 دریافت که "تنهایی" ما را یکی‌یکی و نوبت به نوبت با توری پنهانی صید
 می‌کند

اما برای خالی نبودن عریضه یاد و یادگار ما را در غزل‌ها قید می‌کند
 انسان - این عظیم‌ترین شاهکار هستی -
 شایسته‌تر آن که ساعت‌اش را با عشق تنظیم کند
 و نه فراموش سایه‌اش را با خود بردن هنگام خروج از خانه
 زیرا وقتی که فقر و بی‌فرهنگی از دیوار بالا می‌رود
 هر جنایتی در حیاط می‌تواند صورت پذیرد
 هر خیانتی بر صندلی می‌تواند بنشیند

گرچه پاک‌ی پاهایی هم هست در پهنه‌ی پلید این هستی
 پاهایی مغرور و سرسپرده‌ی جهان‌های زیبای هنوز نیامده
 که بر تمام پله‌ها و حقارت‌ها فایق می‌آیند فایق آمده‌ای اما چه فایده؟
 که با مرگ تو ساعت‌ها از کار افتاده‌اند ستاره‌گان از تابش

که با مرگِ تو گیاهان از رویش افتاده‌اند پرنده‌گان از پرواز
 ماهیان از شنا ای زاده‌ی درد ای برآمده از دیاری دیرآشنا
 ای صیادِ سایه‌سارانِ وسیع اشباح و ارواح آن بی‌خوابِ نجاگر
 آن نجیبِ بی‌کرانه آن دریا
 ساحرانگیِ زیبایِ هستیِ پُراسرارِ انسانی است که تنها دو عشقِ جعلی
 یک جرعه‌ی جهل یا نیم‌جزری از جنایت
 برای از اعتبار انداختن‌اش کافی است

برنامه‌ی شادِ رقصِ عزایِ برف

مطلب این است که نُغزها ناخواسته لیز می‌خورند از لب می‌افتند بر خاک
می‌کشند فریاد که: «تلفظِ نامِ شما برایِ آبِ مساوی با مرگ است
شما که ساختمانِ خانه‌تان را ستون از جنایت سقف از نابرابری
کف از تحقیرِ شخصیتِ آدمی شما که کله‌تان لامپی قرمز است
خواهانِ ممنوعیتِ عبورِ اندیشه‌هایِ سبز
دست‌گیری‌ی آرزوهایِ سفید و آبی
شما که خواهانِ اعدامِ آوازه‌هایی که هستند باعثِ کام‌یابی»
فوجِ فجایعِ دل‌تنگِ دیدارِ ما هستند و صندوق‌ها و پستوهایِ زاغ
پُر از برنامه‌ی شادِ رقصِ عزایِ برف و زمستانِ انسانی
با کلاه‌ی سفید بر سر و بدنی لرزان با دست‌کشی از یأس به دست و
یک جفت ناامیدی‌اش در پا
هیچ مطلبِ زمینی‌ای مطلوبِ خورشیدی که مطلعِ شعرش سر در کمالِ مطلق
دارد نیست

خورشیدی خروشیده بر خانه‌ای که از پایه‌هایِ پلیدِ سنگ‌اش
تا بی‌اعتنایی‌ی دانه‌دانه‌ی کنگره‌های‌اش یادِ کبوترانِ اعدامیِ پَرپَر می‌زند
و از فروافتادنِ فریادها بر خاک‌اش علف‌هایی با چراغِ سبز می‌روید
ای آب ای تلفظِ زلالِ نامِ پرندگانی که تشنه گشته شده ای آب
ای رو کرده به سویِ دل‌تنگی‌هایِ عزت‌مندی که بی‌دیدار با عزیزان‌شان

با این جهان وداع کردند فوج فجایع سرهایی از سنگ دارند
و نُغزشان تأثیری ندارد به حال بی‌تقصیرانی که کتابشان از صندوق‌ها و
پستوها سرافراز بیرون می‌آیند
با ای حال کی‌ست که بداند که آیا دو خطِ سیاه علامتِ تساوی ریاضی
با دو پایِ نازکِ پرنده‌گانی صف بسته در پشتِ چراغ‌های قرمز
پرنده‌گانی بال‌قیچی یا چاقوسر ارتباطی دارند یا ندارند؟
و زمزمه‌ی کدام یک از روی داده‌های زمینی در چه زمانی
آیا پایه‌گذارِ زیباییِ سحرانگیزِ ارکسترِ چشم‌کزنِ ستاره‌گانِ عاشقِ آسمان
بوده‌اند؟

بمب‌ها و گلوله‌هایی که چشم دارند

او تو را می‌بخشاید زیرا تو زمانی که مرا گشتی
 دیری‌ست که مرده است یک پشیمانیِ پیر
 دو بار دشوار را بر دوشِ خویش به ناکجا بُرده است
 و فلسفه‌ای گران از لابه‌لای ابرها سر به بیرون آورده و به زمین نگران
 و گویان که: «یک دو سیر دانایی
 هزار بار بهتر و با ارزش‌تر است از هفت هشت کیلو عاطفه
 از ده دوازده من دل‌سوزی» و پیرسان که:
 «از تهدید به مجازاتِ لاله به خاطرِ عشقِ آتشین‌اش به نسترن
 و از سین و جینِ اسلامی آفتابه به دست کدام مستراحی سالم رست؟»
 تو مرا می‌بخشایی زیرا من زمانی که او را گشتم
 دیری‌ست پیر و پشیمان و از پشیمانیِ پیرش
 رویده پیمانی به رنگِ دانایی و سرزده به آسمان
 فرمولِ شیمیاییِ عشقِ چی‌ست؟
 که این شلوار آویزه‌ی ریسمانی بی‌انتها از ایثار و
 بارِ آن قافله دراز و بسیار دشوار است
 و شتر هر بار از فلسفه‌ی گوری به ناگزیر درآمده از درِ دکان‌ها گذشته
 اما جز سرگذشتِ سبزِ درگذشته‌گان را خریداری نمی‌کند
 جز به گل‌دان‌هایی که در آن لاله و نسترن دست در آغوشِ هم و مشغول

راز و نیاز و بوسه

نظر نمی‌کند و می‌داند که بمب‌ها و گلوله‌هایی که چشم دارند
و فرمول شیمیایی‌ی خشم را می‌دانند

از اوامر افسرانی فاقد ستاره‌گان آسمانی بر دوش‌شان سرپیچی
و پیچک و دیوار و عاطفه را کشتار نمی‌کنند
"سین" مخفف سفید و سفتِ سینه‌ای مؤنث و
"جین" اسم نشاط‌انگیزِ نوشابه‌ای الکلی است

که بشارتِ دریافتِ هر دوی‌شان را یک سینی امشب برای تو می‌آورد
امشب اگر آسمان پُرستاره و در زمین دیگر اسلام مترادف آفتابه نباشد
باشد!

حالا من سطورِ سخت و معطرِ این شعرِ مستی‌زا را برای که بفرستم؟
که بفرستم‌ها را پُستِ درونِ آدم‌ها دیگر نمی‌پذیرند و آنان را به مبدأ

حرکت‌شان رجعت می‌دهند

به آن‌جا که کسی کسی را کُشته است

و فرمول شیمیایی‌ی پشیمانی افسوس

که دیگر کارآیی‌اش را از دست داده است!

بالا به بالاترک می‌افتد

تقلاي اصیلِ قطره‌قطره‌هاي ویران‌گرِ خود کلمه‌کلمه بر خاک
 گُل و معنی می‌کنند گُل را معنی می‌کنند
 و بدین طریق طریقت‌ها به خودشان نگاه کجی و کوری‌شان را اصلاح
 و فواره و فوجی از نیکویی را در باغ وا می‌کنند
 پرندگان اشعارِ آسمانی و نثرهای زمینی را با هم پیوند
 ولی اصلن گوش نمی‌دهند به کوششِ کوشک‌هایی
 که‌شان ارتفاع و نگاه و طلا بنیاد بر عفتِ رگ‌های قربانی‌ی قطره‌قطره‌ها
 تار و پودِ جامه‌ها از شکوه‌ای‌ست و از شُکری این نصیبِ کلمه و گُل‌کاران
 برای تشنه‌گی‌ی کشت‌زارها صیادان باران و آن ارزانی‌ی ابروی کجِ کمانی
 که گوشه‌ی چشم‌اش کنایه‌ای‌ست به دریایی که کرانه‌اش از بی‌کرانه‌گی
 نیز به آن نیزه‌ی حقیقت‌جویی که نشان‌اش هست در بی‌نشانی
 تقلاي قله‌ها هر چه به بالاتر می‌افتد بالاتر به بالاترک می‌افتد
 به آن‌جا که ابری کور عینکی دودی را به چشم و
 عصایی کج را در دست دارد
 تو اشعارِ آسمانی و نثرهای زمینی را با هم پیوند دادی و با هر پیوندی
 پله‌های همیشه در آغازِ راه طریقت‌ها را ویران کردی
 و اعلام که کوششِ عَلمِ فرازِ کوشک‌ها
 بی‌کششِ زیبایِ ستاره و ستاره‌نشینان به جایی نخواهد رسید

به جایی نرسیده‌ایم ما
اما با این حال نداشتن دل‌شاد از داشتنِ مهم‌ترین چیزِ عالم
یعنی مدادی‌ست آزاده و خوش‌تراش و خوشه‌چینِ حقیقت
که در آغوشِ سفیدِ بختِ خلوتِ گرمِ کاغذی
به شیرینیِ خوابیِ آبی‌تر از آسمانِ هزار بیداریِ شورش‌گر می‌رود

سنجابی در مطب دندان پزشکی

بر صندلی که نشستم و دهان‌ام را باز کردم
آن سنجاب به معاینه‌ی دندان‌های‌ام آغاز و گفت که:
«حرف و حکایت‌هایی که نشانی از مرارت تو دارند
یک غاز هم ارزش ندارند و این دندان‌ی که بخت‌اش از همه سیاه‌تر است
امشب با احتیاط میهمان حیاط سرد خانه‌ی عمه است»
نفسی خبری خوش را برای بینی‌ی تو نمی‌آورد
آسمانی ستاره و یاسمینی را به تو ارزانی نمی‌دارد
چرا که "هاملت" دیوانه‌گی‌اش را به تو نبخشیده است
ای در عاطفه عقب‌مانده و در اندیشه پیر
ای نخوانده هیچ اثری از آثار "گوته" و "شکسپیر"
ای که مخزن نور خورشید را صرف مصارف چشم و کاغذ نکرده
اما سایه‌ات را این‌جا برای به جا مانده‌گان مرارت‌ها و مریضی‌ها گذاشتی
آن سنجاب بر صندلی‌ی دندان‌پزشکی که نشستم و دهان‌اش را باز کرد
بوی هیچ گوشت و گوشت‌خواری‌ای سخن از سر خدا شدن من را آغاز
و یکی‌یکی گره‌های در دیوانه‌گی را باز کرد
و دوش حمام خانه به خشکی‌ی خیابان هم که رفت
به مبادایی‌ی فراموشی‌ی الهام‌های لحظه به لحظه‌اش
با خود مداد و کاغذی را حمل

و دلی در گرو عشقِ گروهِ گره‌هایِ گریانی داشت
 نشسته در اضطرابِ اتاقِ انتظارِ دندان‌پزشکی
 دریغا که هیچ‌گاه و در هیچ مکانی ملاقاتِ ما با خدا دست نخواهد داد
 زیرا که خدا دیوانه‌گیِ هاملت را قرض نگرفته و ندانسته که یک غاز
 این‌جا با جیبِ آدمی و آن‌جا با بحرانِ بحورِ شعریِ دریا در ارتباط است
 ای صندلیِ خالی ای سایه‌ی نخ‌نمایِ قالی
 حالا دیگر از عمه‌ی فرزندانِ که در حول و حوشِ ایرانیِ انقلابِ سردِ سالِ
 ۱۳۵۷ به دنیا آمده بودند
 در زیرِ خاکِ نه باقی مانده است دهانی و نه دندانی

شمعی خاموش در نگاه من

شمع خاموشی که در نگاه من است بدن تو را کم دارد
 زمین و زمان چشمشان نم دارد و نبودن نام ستاره در هر متن
 در بطن کلمات کوری را می‌کارد از آنجایی که عشق به این جهان
 در جدول به هم نزدیک شونده و از هم دوری کننده‌ی اعداد به وجود آمده
 است

اجزای جان‌ها این‌جا و آن‌جا از هم تفریق و با هم جمع
 و اتفاقات به گورستان یا گلستان
 دقیقه به دقیقه برای تقسیم یا ضرب خودشان می‌روند
 شمعی روینده از خاک متلک معطر کبریت
 و گلی جوان و مست از زیبایی‌ی خویش که شبانه تن به نور ماه می‌شوید
 اما شویی به جز شعر و اندیشه را برای خود نمی‌پذیرد
 بارِ گرانِ همراهی کردنِ دیگران به گردن من گرچه بسیار سنگین
 اما شیرینی‌های‌اش چای را رنگین‌تر از عقیق
 و زنده‌گی را معطرتر از هل و دارچین می‌کند نه از جدول
 که از جنگل آمده‌اند آن بره‌گرگ‌هایی که در برابر دوربین تلویزیون
 انسان را سر خدا را دم می‌بُرند آبروی از اعداد می‌بُرند
 متل‌ها و قصه‌ها را در زندان‌ها غل و زنجیر زده
 یا با حالی زار در بازار قفس‌ها می‌فروشند

چه فرق می‌کند که نامِ خاصِ ستارگان چه باشد؟
 مهم در زیر تابشِ نورِ آن‌ها تنیده شدنِ متنِ دشوارِ هستی است
 اهم دفعِ حمله‌ی پیرِ عصاییِ گوژپشت به هنگامِ کوری است
 شمعی شورشی با غرابتِ خاموشِ شمایل‌اش
 با میلِ یکسان‌اش به مرگ و زنده‌گی در گذر از گلستان و گورستان
 دقیقه به دقیقه از خودشان پرسان که آیا اعداد جدول را
 یا جدول اعداد را زاده است؟ و تو که بدنات را کم داری
 آیا دلیل‌اش این نیست که او را در گور گذاشته و بی او
 یعنی با من به این‌جا آمده‌ای؟

مهی در شترنجی

ایستاده است غازی در نمازی در سجاده‌اش جاده‌ای جاری
 در اتومبیل و پشت فرمان جانی جامد
 و مه در حال بازی با مهری بیگانه با مهر و ماه
 مهری تراشیده شده به دست یک تمساح
 طعم شیرین اشک را آن چشمی می‌داند
 که در مطبخی به می‌ی شورانگیز عشقی نظری انداخته
 از آشغال‌دان‌ها آواز فاخته‌ای را برداشته
 و دانسته باشد که یک طبیعت والا
 مست از فراوانی فواره‌ها و متفاوتی تازهی آفرینش‌های خویش است
 تنه‌ی بُریده‌ی درختان از بلوارها به هر سویی که سرمی‌کشند
 جز خیابان‌های بی‌مقصد نشسته در اتومبیل
 جز خالی‌ی شلوارها و پاره‌گی‌ی اندیشه‌ها در خانه‌ها چیزی را نمی‌یابند
 جز اشکی به اضافه‌ی یک تمساح مرا وصله کنید!
 مرا به بی‌هنگامی‌ی تقدس آن افسانه و فواره‌ی نه در کجایی ببرید!
 مرا . این بشقاب را .
 در شوریده‌ترین و فرزانه‌ترین آشپزخانه‌ها بگذارید!
 که این جا جاده سجاده‌ای بی‌انتها است و افسوس
 که نماز تندتند اتومبیل

سرنشینان‌اش را از خطرِ خطاهای بدتر از خیانت نجات نمی‌دهد
 که این‌جا دستانِ یک مه مه‌ره‌های شترنج را به حرکت درمی‌آورد تو
 ای غازی که عشقات به عشق فقط برای عشق است تو
 ای مبارزِ میدان‌های هم خشکی و هم خیزی
 خشکی و خیزی قبله‌نمای‌شان را با قبله‌ی در قلب تو تنظیم می‌کنند
 تنه‌ی شکسته‌دلِ درختان از دیدنِ شوریِ اشک‌های مستِ تو
 شلوارهای شیرین را با بلوارها آشنا می‌کنند
 و آفرینه‌های کوچک گرچه در جانِ خودشان دچار تناقض و
 با یکدیگر در تضادند ولی تجمعِ جورواجوریِ صفای صدای صاف‌شان
 سریشنده‌ی هماهنگیِ یگانه گلویی‌ست
 که زنده‌بادِ گل‌واژه‌ی وجودِ تو را فریاد می‌کند
 من از میدانِ درونِ کدام شترنج پا به بیرون گذاشته‌ام
 که هنوز از چشمان‌ام مه فرومی‌چکد
 که هنوز در آسمان‌ها وفورِ خدایانِ فولادی در افق‌ها فرشته‌گانِ آهنی
 و در زمین بسیاریِ انسان‌هایی با جان‌های منجمد؟ نه
 نمازِ تندتندِ اتومبیل
 از مرگِ ناگزیرِ فلفل‌ها در سوانحِ خیابانی گریزنده از معنی
 جلوگیری نمی‌کند!

